پندنامه

از آثار

شیخ فریدالدین

عطار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی‌حد آن خدای پاک را — آنکه ایمان داد مشتی خاک را
آنکه در آدم دمید اوروح را — داد از طوفان نجات اونوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را — تا سزائی داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد — بر خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر — کرد قوم لوط را زیروزبر
سوی آن خصمی که تیر انداخته — پشهٔ کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا در کشید — ناقه را از سنگ خارا در کشید
چون عنایت قادر قیوم کرد — در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک وسروری — شد مطیع خاتمش دیو وپری
ازتن صابر به کرمان قوت داد — هم زیونس لقمهٔ با حوت داد
بندهٔ را اره بر سر می‌نهد — دیگری را تاج بر سر می‌نهد
اوست سلطان هرچه خواهد آن کند — عالمی را دردمی ویران کند

هست سلطانی مسلم مرو را / نیست کس را زهرهٔ چون وچرا
آن یکی را گنج و نعمت می‌دهد / واندگر را رنج وزحمت می‌دهد
آن‌یکی‌را زرد و صد همیان دهد / دیگری رادرحسرت نان جان دهد
آن یکی برتخت باصد عز وناز / و ان دگر کرده دهان از فاقه باز
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور / دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر بستر کمخا ونخ / وآن یکی برخاك خاری بسته‌یخ
طرفة العینی جهان برهم زند / کس نمیآرد که آنجادم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد / بندگانرا دولت شاهی دهد
بی پدر فرزند او پیدا کند / طفلرا در مهد او گویا کند
مرده صدساله را حی میکند / این بجز حق دیگری کی می‌کند
صانعی کز طین سلاطین می‌کند / نجم را رجم شیاطین می‌کند
از زمین خشك رویاند گیاه / آسمان‌را بی ستون دارد نگاه
هیچ‌کس در ملك او انبازنه / قول او را لحن نه آواز نه

درنعمت تاجدار لعمرك حضرت خاتم‌الانبیاء علیه‌السلام

سیدالکونین ختم المرسلین / آخر آمد بود فخر اولین
بعد ازین گویم درود مصطفی / آنکه عالم یافت از نورش صفا
آنکه‌آمد نه فلك معراج او / انبیا و اولیاء محتاج او
شد وجودش رحمة‌للعالمین / مسجد او شد همه روی زمین
آنکه شد یارش ابابکر و عمر / از سرانگشت او شق شد قمر
همرهش بودند عثمان و علی / بهر او گشتند در عالم ولی
آن یکی او را رفیق غار بود / و آن دگر لشگرکش ابرار بود
آن یکی کان حیا وحلم بود / و آن دگر باب مدینهٔ علم بود

آن رسولِ حق که خیرالناس بود — عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود وصدسلام — بر رسول وآل و اصحابش مدام

درفضیلت ائمهٔ دین

آن امامانی‌که کردند اجتهاد — رحمت حق بر روان جمله باد

مرتضا آن راز دار انما — آن سراج امتان مصطفا

بود نور حق قرین جان او — برگذشت از عرش حق ایوان او

پس حسن آنکه‌حسین فرزند او — که غذاشان بود از انوار هو

جمله فرزندانشان نور بصر — یافت زایشان دین احمد زیب‌وفر

روحشان در صدر جنت شاد باد — قصر دین از علمشان آباد باد

فی‌المناجات

پادشاها جرم ما را در گذار — ما گنه کاریم و تو آمرزگار

تو نکوکاری و ما بدکرده‌ایم — جرم بی پایان و بیحد کرده‌ایم

دایماً در فسق و عصیان مانده‌ایم — همقرین نفس و شیطان مانده‌ایم

روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم — غافل از یؤخذ نواصی بوده‌ایم

بی گنه نگذشته بر ما ساعتی — با حضور دل نکرده طاعتی

بر در آمد بندهٔ بگریخته — آبروی خود بعصیان ریخته

مغفرت دارد امید از لطف تو — زانکه خود فرموده‌ٔ لاتقنطوا

بحر الطاف تو بی پایان بود — نا امید از رحمت شیطان بود

نفس وشیطان زدکریما راه من — رحمتت بادا شفاعت خواه من

چشم دارم کزگنه پاکم کنی — پیش ازآن کاندر لحد خاکم کنی

اندر آن دم کز بدن جانم بری — ازجهان با نور ایمانم بری

دربیان اوصاف عاقل و مؤمن

عاقل آن باشد که او شاکر بود / وانگهی بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فروبرد ایجوان / باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابلـه‌ترین مردمـان / کز پی نفس و هوا باشد دوان
وانگهی پندارد آن تاریك رأی / خواهد آمرزیدنش آخـر خدای
گر چه درویشی بود سخت ای پسر / هم زدرویشی نباشد خوبتر
هر که او را نفس سرکش رام شد / از خردمندان نیکو نام شد
در ریاضت نفس را ده گوشمال / تـا نیندازد تـرا اندر ضلال

درنتیجهٔ عزلت

هر که‌خواهد تا سلامت ماند او / از جمیع خلق روگرداند او
مردمان را سربسر در خواب دان / گشت بیدارآنکه او رفت ازجهان
وآنکه رنجاند ترا عذرش پذیر / تا بیابی مغفرت بروی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را / نیست این خصلت یکی دین‌داررا
از ستم هرکو دلی را ریش کرد / آن جراحت بر وجود خویش کرد
آنکه در بند دل آزاری بود / در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن / وزخدای خویش بیزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر / ورنه خوردی زخم برجان ای پسر
گرهمی خواهی که گردی معتبر / نام مردم جز به نیکویی مبر
قوت نیکی نداری بد مکن / بر وجود خود ستم بیحد مکن
رو زبان از غیبت مردم به‌بند / تا نه‌بینی دست وپای خود به‌بند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست / آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

درفواید به‌خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب / جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری زحی لایموت / بردهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن / گر نجاتی بایدت خاموش کن
هر که را گفتار بسیارش بود / دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود / پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خامشی‌از کذب وغیبت واجب است / ابلهست آن کو بغیبت راغب‌است
ای برادر جزثنای حق مگو / قول حق را از برای دق مگو
هر که در بند عبادت می‌شود / هرچه دارد جمله غارت می‌شود
دل زهر گفتن بمیرد در بدن / گرچه گفتارش بود در عدن
هر که سعی اندر فصاحت میکند / چهرهٔ دلرا جراحت می‌کند
روزبانرا را دردهان محبوس دار / وزخلایق خویش را مأیوس‌دار
هر که او در عیب خود بینا بود / روح او را قوتی پیدا بود

درپاك داشتن چارچیز از چارچیز

هر که باشد اهل ایمان ایعزیز / پاك دارد چارچیز از چارچیز
از ریا اول زبانرا پاكدار / خویشتن رابعد ازین مؤمن شمار
پاكدار از کذب و از غیبت زبان / تا که ایمانت نیفتد در زبان
پاكاگر داری عمل را از ریا / شمع ایمان تورا باشد ضیا
چون شکمرا پاك داری از حرام / مرد ایمان‌دار باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف / ور ندارد دارد ایمان ضعیف
هر که باطن از حرامش پاك نیست / روح اوراره سوی افلاك نیست
هر که را اندر عمل اخلاص نیست / درجهان از بندگان خاص نیست

هر که را کارش برای حق بود
کار او پیوسته با رونق بود

در بیان اصل ایمان

اصل ایمان هست شش چیز ای وحید
باتو گویم گر بدل خواهی شنید

سه از آن شش بایقین خوف ورجاست
پس توکل با محبت یا حیاست

هر کرا نور یقین حاصل بود
صاحب ایمان و روشن دل بود

هر که خوفی نبود اندرجان او
ای پسر باشد ضعیف ایمان او

نامهٔ اعمال اگر نبود سپید
رومباش از رحمت حق نا امید

هر کرا نبود توکل با خدای
شایدت بر وی بگریی های های

آنکه حب حق نباشد در دلش
از عمل جز باد نبود حاصلش

باش ای بنده خدارا دوستدار
تاشوی تو از عذابش درکنار

ای برادر شرم از ایمان بود
بی‌حیا از زمرهٔ شیطان بود

گر توهستی مؤمن و پرهیزکار
از خدای و از خلایق شرم دار

در بیان آنکه چار خصلت پادشاهانرا زیان است

چار خصلت ای برادر در جهان
پادشاهانرا همی دارد زیان

پادشه چون درملاء خندان بود
بی‌گمان در هیبتش نقصان بود

باز صحبت داشتن باهر فقیر
پادشاهان را همی دارد حقیر

با زنان شاهی که در خلوت نشست
دور نبود گر رود ملکش زدست

هر که راهش جهانداری بود
میل اوسوی کم آزاری بود

عدل باید پادشاهان را و داد
تا زعدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی پادشاه
سود نبود مرورا خیل و سپاه

چونکه باشد عادل و میمون لقا
باشد اندر مملکت او را بقا

چون کند سلطان کرم بالشکری بهر او سازند صدجان و سری

درآنکه چارچیز دلیل بزرگی است

چارچیز آمد بزرگی را دلیل هرکه آن دارد بود مرد اصیل
علم را اعزاز کردن بی حساب خلقرا دادن جواب با صواب
دیگر آن باشد که جوید وصل دوست وانکه ازدشمن حذر کردن نکوست
هرکه دارد دانش و علم وتمیز اهل حلم وعلم را دارد عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام نرم و شیرین گوی بامردم کلام
هرکه باشد ترش روی وتلخ گوی دوستان ازوی بگردانند روی
هرکه از دشمن نباشد برحذر عاقبت بیند ازو رنج وضرر
درمیان دوستان مسرور باش گر خبرداری زدشمن دورباش
ای پسر تدبیر راه توشه کن بس حدیث این وآن یك گوشه کن

دربیان آنکه چارچیز با خطر است

چارچیز است ای برادر باخطر تا توانی باش از آنها بر حذر
قربت سلطان و الفت با بدان رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود با بدان الفت هلاك جان بود
زهر دارد در درون دنیا چومار گرچه بینی ظاهرش نقش ونگار
می‌نماند خوب وزیبا در نظر لیك از زهرش بود جانرا خطر
زهر این مار منقش قاتلست باشد از وی دور آنکو غافلست
همچو طفلان منگر اندسرخ وزرد چون زنان مغرور رنگ و بومگرد
زال دنیا چون عروس آراسته هر دو روزی شوی دیگر خواسته
مقبل آنمردی که شد زین جفت وطاق پشت بروی کرد و دادش سه طاق

زال دنیا چون عروس آراسته / هر دو روزی دیگر خواسته
مقبل آن‌مردی که‌شد زین جفت‌وطاق / پشت بر روی کرد ودادش سه‌طلاق
لب به‌پیش شوی خندان میکند / پس هلاك از زخم دندان میکند

درآنکه چهارچیز دلیل نیك بختی است

شد دلیل نیکبختی چار چیز / هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاك آمد دلیل نیکبخت / نیست بد اصلی سزای تاج تخت
نیکبختانرا بود رای صواب / آنکه بدرأیست باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود / نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا چند روزی بیش نیست / غافلست آنکس که پیش‌اندیش نیست
ترك لذات جهان باید گرفت / دامن صاحبدلان باید گرفت
از پی لذات نفسانی مباش / دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت / عاقبت چون من بباید مردنت
از تنت چون جان‌روان‌خواهد شدن / خاکت اندر استخوان خواهد شدن
مرترا از دادن جان چاره نیست / رهزنت جز نفسك اماره نیست

دربیان آنکه عافیت درچهارچیز است

عافیت راگر بخواهی ای عزیز / میتوانی یافت اندر چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان / تندرستی و فراغت بعد ازآن
چونکه با نعمت امانی با شدت / عافیت را زان نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست / دیگر از دنیا نباید هیچ جست
نفس وشیطان میزنند از ره ترا / تا بیندازند اندر چه ترا
بر میاور تا توانی کام نفس / تا نیفتی ای پسر در دام نفس

زیر پای آور هوای نفس را کم بدوده بهرهای نفس را
نفس و شیطان میزنند از ره ترا تا بیندازند اندر چه ترا
نفسرا سرکوب ودایم خوار دار تا توانی دورش از مردار دار
نفس را با خواب وخورآموختن دیدهٔ دل را بود بر دوختن
روز کم خور گرچه صایم نیستی پر مخور آخر بهایم نیستی
نفس بدرا هر که سرکش می کند بر کنه کردن دلیرش میکند
نفس خودرا دوردار از هر مزه تا نیفتی در بلا و در بزه
زآب ونان تااب شکمرا پرمساز همچو حیوان بهر خود آخور مساز
خواب وخور جز پیشه انعام نیست خفتگانرا بهره از انعام نیست

نصایح متفرقه

ایکه در خوابی همه شب تا بروز بهر گورخود چراغی برفروز
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز گرخبر داری‌زخود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست دامن از وی زود برچینی رواست
از چه بندی دل بدنیای دنی چون نه جاوید است دروی بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر تا که گردد باطنت بـدر منیر
طالب هر صورت زیبا مباش در هوای اطلس و دیبا مباش
ازهوا بگذر خدارا بنده باش زندگی میبایدت درژنده باش
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن شربتی از نامرادی نوش کن
ایکه در بر میکنی پشمینه را پاك ساز از کبر اول سینه را
گرهمی خواهی نصیب از آخرت رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش آرایش مجوی ترك راحت گوی وآسایش مجوی

در برت گر کسوت نیکو مباش | زیر پهلو جامهٔ خوابت گو مباش
همچو صوفی در پلاس صوف باش | در صفتهای نکو موصوف باش
مرد رهرا بور یا قالین بود | زانکه خشتش عاقبت بالین بود
مرد ره را بود دنیا سود نیست | هر گزش اندیشهٔ نابود نیست

دربیان آنکه مجالست فقرا وحب فقرا کلیدجنت است

گر ترا عقل است بادانش قرین | باش درویش و بدرویشان نشین
هم‌نشینی جز بدرویشان مکن | تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است | دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش درویش غیر از دلق نیست | در پی‌کام وهوای خلق نیست
مرد تا ننهد بفرق نفس پای | ره کجا یابد بدرگاه خدای
مرد ره دربند قصر و باغ نیست | بردل او غیر درد و داغ نیست
گر عمارت را بری بر آسمان | عاقبت زیر زمین گردی نهان
گرچو کیخسرو بمانی پایدار | عاقبت باید شدن در بطن غار
گرچو رستم قوت وزورت بود | جای چون بهرام درگورت بود
ای پسر از آخرت غافل مباش | بامتاع اینجهان خوشدل مباش
در بلیات جهان صبار باش | گاه نعمت شاکر جبار باش

دربیان آنکه چارچیز نشانهٔ بدبختی است

چار چیز آثار بدبختی بود | جاهلی و کاهلی سختی بود
امر و نهی حق زقرآن گوشدار | جای شادی نیست دنیا هوشدار
بی‌کسی و ناکسی هر چار شد | بخت بد را اینهمه آثار شد
آنکه در بند عبادت می‌شود | بی‌شك از اهل سعادت میشود

بر هوای خود قدم هر کو نهاد ‌‌‌‌ کی تواند کرد با نفسك جهاد
هر که سازد درجهان باخواب وخور ‌ در قیامت باشدش ز آتش گذر
روی گردان از مراد و آرزو ‌ پس بدرگاه خدا آور تو رو
کامرانی سر بنا کامی کشد ‌ مرد ره خط در نکو نامی کشد
امر ونهی حق چو داری ایوحید ‌ پس مرو دنبالهٔ نفس پلید
هر که ترك کامرانی میکند ‌ بر خلافش زندگانی میکند

در سبب سربلندی وخواری جهان

گرهمی خواهی که گردی ارجمند ‌ ای پسر برخود در راحت ببند
هر که بربست او در راحت تمام ‌ باز شد بر وی در دارالسلام
غیر حق را هر که خواند ای‌پسر ‌ کیست در عالم ازو گمراه‌تر
خوار باشد هر که باشد جاهجوی ‌ ای برادر قرب این درگاه جوی
نفس در ترك هوا مسکین بود ‌ گوشمال نفس نادان این بود
چون دلت بررزق حق ایمن بود ‌ نفسك اماره هم ساکن شود
هر که اورا تکیه بر صانع بود ‌ در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن ‌ گر نداری از خدا دریوزه کن

دربیان آنکه کشتن نفس اماره با سه‌چیز است

نفس نتوان کشت الا باسه چیز ‌ چون بگویم یادگیرش ای عزیز
خنجرخاموشی و شمشیر جوع ‌ نیزهٔ تنهایی و ترك هجوع
هر که را نبود مرتب این سلاح ‌ نفس او هرگز نمی‌یابد صلاح
چونکه دل بی‌یاد اللهت بود ‌ دیو ملعون یار و همراهت بود
هر که دنیا را چو دینار آیدش ‌ لقمهای چرب و شیرین بایدش

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

آنکه بهر آخرت کارش بود — از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکسار انرا دهند — آخرت پرهیز کارانرا دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت — غل آتش خواهد اندر گردنت
مدبری کورو بدنیا آورد — بهره کی از عالم عقبا برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش — وز خلایق دور همچون غول باش

درصفت فقر وصبر

فقر خودرا پیش کن پیدا مکن — محنت امروز را فردا مکن
مر ترا آنکس که فردا جان دهد — غم مخور آخر ترا یک‌نان دهد
تابکی چون مور باشی دانه کش — گر تو مردی فاقه را مردانه کش
بر توکل گر بود فیروزیت — حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر — گر دهد قوتش لب نانی فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق — تا نگردی یار با اهل نفاق
مردرا را نام و ننگ از خلق نیست — فقر نش از جامه‌های دلق نیست
هر که را ذوق نکو نامی بود — خاص مشمارش که او عامی بود
گر ترا دل فارغ از دینت بود — کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون از هوا برتافتی — بعداز آن میدان که حق را یافتی
هر که او از حرص دنیا دار شد — بی‌گمان از وی خدا بیزار شد

دربیان کاهلی نفس و بودن او چون شترمرغ

چون شترمرغی شناس این نفس را — نه کشد بار و نه پرد در هوا
گر بپر گوئی بگوید اشترم — ور نهی بارش بگوید طایرم
چون گیاه زهر رنگش دلکش است — لیك طعمش تلخ و بویش ناخوشست

گر بطاعت خوابش سستی کند / لیك اندر معصیت چستی کند
نفس را آن به که در زندان کنی / هرچه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع وعطش / تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر دروه درآی و بارکش / بار طاعت بر در جبار کش
بار ایزد را بجان باید کشید / ورنه همچون سگ زبان باید کشید
چون‌شترمرغ‌هرکه‌ازبارش‌گریخت / از گلستان حیاتش پر بریخت
هرکه بارش را تحمل میکند / در جهان جانش تجمل میکند
هرکه او گردن کشد زین بارها / باشد از نفرین بر او انبارها
کردهٔ بار امانت را قبول / ازکشیدن پس نباید شد ملول
روز اول خود فضولی کردهٔ / وان فضولی از جهولی کردهٔ
جنبشی کن ای پسر کاهل مباش / چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
هرکه اندر طاعتش کسلان بود / حاصلش گمراهی و خذلان بود
وقت طاعت تیز رو چون باد باش / و از همه کار جهان آزاد باش
راه پرخوف است و دزدان در کمین / رهبری بر تا نمانی برزمین
منزلت دور است‌وبارت بس گران / کوششی کن پس ممان ازدیگران
هرکه در راه ازگرانباران بود / هر دمش ازدیده خونباران بود
لاشهٔ داری سبك کن بار خویش / ورنه در ره سخت بینی کار خویش
چیست بارت جیفهٔ دنیای دون / درپی اوگشتهٔ خوار و زبون

در بیان تواضع و ترك تکلف

سر چه آرایی بدستار ای پسر / گر توانی دل بدست آر ای پسر
تا نگیری ترك عز و مال وجاه / از همه بر سر نیابی چون کلاه
نیست مردی خویشتن آراستن / قصد جان کرد آنکه او آراست تن

نیست در تن بهره از تقوی لباس　　در تکلف مرد را بندد لباس
هر که او در بند آرایش بود　　در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش　　بهرهٔ از عیش و شادی نبودش
خود ستائی پیشهٔ شیطان بود　　آنکه خود را کم زند مرد آن بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم　　تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک مردم میشود　　نورتار از سرکشی کم میشود
رانده شد ابلیس از مستکبری　　گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد　　خوار شد شیطان چو استکبار کرد
دانه پست افتد ز هر دستش کنند　　خوشه چون سربر کند پستش کنند

در بیان علامتهای ابلهی

چهار چیز آمد نشان ابلهی　　با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود ابله نه بیند درجهان　　باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن　　وانگه امید سخاوت داشتن
هر که خلق ازخلق او خشنود نیست　　هیچ قدرش بر در معبود نیست
هر که او را پیشه بدخویی بود　　کار او پیوسته بد رویی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود　　مردم بد خونه از انسان بود
بخل شاخی از درخت دوزخست　　وان بخیلك ازسگان مسلخست
روی جنت راکجا بیند بخیل　　پشهٔ افتاده اندر پای پیل
باش از بخل بخیلان بر کران　　تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عاقبت اندیشی

از بلا تا رسته گردی ای عزیز　　باز باید داشتن دست از دو چیز

رو تو دست از نفس و دنیا بازدار
تا بلاها را نباشد با تو کار

در بحرص و آز گردی مبتلا
با تو روی آرد زهر سوصدبلا

آنکه نبود هیچ نقدش در میان
هر کجا باشد بود اندر امان

نفس و دنیا را رها کن ای پسر
باز رستی از بلا و از خطر

ای بسا کس کز برای نفس زار
در بلا افتاد و گشت از غم نزار

از برای نفس مرغ تا مراد
آمد و در دام صیاد او فتاد

تا دلت آرام یابد ای پسر
بود و نابود جهان یکسان شمر

از عذاب وقهر حق ایمن مباش
در پی آزار هر مؤمن مباش

در بلا یاری مخواه از هیچ کس
زآنکه نبود جز خدا فریاد رس

هر که رارنجانده‌ئ عذرش بخواه
تا نباشد خصم تو در عرصه‌گاه

گر غنا خواهد کسی از ذوالمنن
در قناعت می‌توانش یافتن

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

در بیان چارچیز که صاحب عقل و دانش را ازینها دور باید بود

هر که را عقلست و دانش ای عزیز
دور باید بودنش از چارچیز

کار خود را تا سزا نکند رها
مردمی نکند بجای ناسزا

عقل داری میل بدکاری مکن
زین چو بگذشتی سبکساری مکن

تا شوی پیش از همه در روزگار
دست بر نانو نمك بگشاده‌دار

تا تو باشی در زمانه دادگر
زیر دستان را نکو دارای پسر

هر که در پند خود آمد استوار
پند او را دیگران بندند کار

هر که از گفتار خود باشد ملول
قول او را دیگران نکنند قبول

هرچه باشد در شریعت ناپسند
گرد او هرگز مگرد ای‌هوشمند

تا صواب کار بینی سر بسر
بر مراد خود مکن کار ای پسر

در صفت رستگاری

هست بی‌شك رستگاری در سه‌چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی ترسیدنست از ذوالجلال / دوم آمد جستن قوت حلال
سومین رفتن بود بر راه راست / رستگارست آنکه این خصلت وراست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان / دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادار پست / ور کنی بی شك رود دینت زدست
بهر زر مستای دنیادار را / تا چه خواهی کرد این مردار را
هر که او از حرص دنیادار شد / بیگمان از وی خدا بیزار شد
مرده‌گانند اغنیای روزگار / ای پسر بامردگان صحبت‌مدار
مال وزر بی حد بدست آورده گیر / بعداز آن در گور حسرت‌برده گیر

در ترغیب بذکر خدا واقسام ذکر

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

باش دایم ای پسر با یاد حق / گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده‌دار از ذکر صبح و شام را / در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذا این روح را / مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود / کی هوای کاخ و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمن شوی / اندر آن دم همدم شیطان شوی
مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی / تا بیابی در دوعالم آبروی
ذکر را اخلاص می‌باید نخست / ذکر بی‌اخلاص کی باشد درست
ذکر برسه وجه باشد بی‌خلاف / تو ندانی این سخن را ازگزاف
عام را نبود بجز ذکر لسان / ذکر خاصان باشد از دل بی‌گمان
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود / هر که ذاکر نیست او خاسر بود
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست / واندر آن یك‌شرط دیگر حرمتست

هست بر هر عضو را ذکر دگر
هفت اعضا راست ذکری ای پسر

یاری هر عاجز آمد ذکر دست
ذکر پا خویشان زیارت کردنست

ذکر چشم ازخوف حق بگریستن
باز در آیات او نگریستن

استماع قول حق دان ذکر گوش
تا توانی روزوشب در ذکر کوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت
کوش تا این ذکر گردد حاصلت

آنکه از جهلست دایم در گناه
کی حلاوت یابد از ذکر لاه

خواندن قرآن بود ذکر لسان
هر کرا این نیست هست از مفلسان

شکر نعمتهای حق می گو مدام
تا کند حق برتو نعمتها تمام

حمد حق را بر زبان بسیاردار
تا شوی از نار حرمان رستگار

لب مجنبان جزبذکر کرد گار
زانکه پاکانرا همین بودست کار

در بیان چار خصلت که مرد مرا نیکوست

برهمه کس نیك باشد چار چیز
باد تو گویم یادگیرش ای عزیز

اول آن باشد که باشی دادگر
هم ز عقل خویش باشی باخبر

با شکیبایی تقرب کردنست
حرمت مردم بجای آوردنست

در صفت اخلاق ذمیمه

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت
هست از جمله خلایق نیك وزشت

زان چهار اول حسد کینی بود
زان گذشتن عجب وخود بینی بود

خشم خود دیگر فرو تا خورد نست
خصلت چارم بخیلی کردنست

ای پسر کم کرد گرد این خصال
از برای آنکه زشتست این فعال

غل و غش بگذار چون زر پاك شو
پیش از آن که خاك گردی خاك شو

حرص بگذار و قناعت پیشه کن
آخر از مردن یکی اندیشه کن

دربیان چارچیز که علامت ادبا راست

چار چیز آمد نشان مدبری   یادگیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد بابله مشورت   هم بجاهل دادن سیم و زرت
هر که پند دوستان نکند قبول   درحقیقت مدبر است آن‌بوالفضول
هر که از دنیا نگیرد عبرتی   هست ازآن‌مدبر جهان را نفرتی
مشورت هر کس که با ابله کند   دیو ملعونش سگ گمره کند
آنکه مال و زر دهد با جاهلان   آن‌چنان کس کی شود از مقبلان
زر چو ابله را همی آید بکف   میکند اسراف و میسازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را   از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ایجوان   تا نباشی از شمار ابلهان
هر که را از عقل آگاهی بود   نزد او ادبار وگمراهی بود

چارچیز بزرگ که درنظر حقیر می‌نماید

چهار چیز آمد بزرگ ومعتبر   مینماید خرد لکن در نظر
زان‌یکی‌خصم است ودیگر آتش‌است   باز بیماری کزو دل ناخوش است
چارمین دانش که آراید ترا   اینهمه تا خرد ننماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر   از بلای او کند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چه شد افروخته   بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندك بود خوارش مدار   زانکه دارد علم در بیشمار
رنج اندك را بکن غمخوارگی   ورنه بینی عجز در بیچارگی
دردسر راکس نجوید گر علاج   خوف آن باشد که گردد بدمزاج
باش از خوف مخالف درحذر   پیش ازآن کز پادرآئی ای پسر

آتش اندك توان کشتن بآب — وای آنساعت که گیرد التهاب

درچهارچیز که ازچهارچیز دیگر تولید یابد

ای پسر هر کس که دارد چارچیز — چار دیگر میشود موجود نیز
عاقبت رسوائی آید از لجاج — خشم را نکند پشیمانی علاج
بی‌گمان ازکبر آید دشمنی — حاصل آید خواری از کاهل تنی
چون لجوجی درمیان پیدا شود — بنده از شومی او رسوا شود
خشم خودرا چونکه راند از جاهلی — جز پشیمانیش نبود حاصلی
هر که‌گشت ازکبر بالاگردنش — دوستان گردند آخر دشمنش
کاهلی را هر که سازد پیشهٔ — آید از خواری بپایش تیشهٔ
خشم خودرا گر فرو نخورد کسی — عاقبت بیند پشیمانی بسی
هر که او از تنبلی باشد بلید — برقفایش شاید ارسیلی رسید
هر که او افتادهٔ تن پرور است — نیست انسان کمتر ازگاو وخراست

دربیان چارچیز که بقا ندارد

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا — گوش دار ای مؤمن نیکو لقا
جور سلطانرا بقا کمتر بود — پس عتاب دوستان خوشتر بود
دیگر آن‌مهری که باشد از زنان — بی‌بقا چون صحبت ناجنس دان
بارعیت چون کند سلطان ستم — مرو را باشد بقا در ملك کم
گر ترا از دوستان آید عتاب — کم بقا باشد چو خط بر روی آب
چون بناجنسان نشیند آدمی — کمترك بیند از ایشان آدمی
نفرتش از صحبت بلبل بود — صحبت ناجنس جانکاهی بود
زاغ فارغ چون ز بوی گل بود — جمله را زین کار آگاهی بود

چون ترا ناجنس آید در نظر　ای پسر چون باد از وی در گذر

در چارچیز که از چهار دیگر کمال واتمام یابد

چار چیز از چار دیگر شد تمام　چون شنیدی یاد میدار ای غلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال　از عمل دینت همی یابد جمال
دینت از پرهیز کامل میشود　نعمتت از شکر شامل میشود
هست دانش را کمالات ازخرد　نیتت را بی‌عمل کس ننگرد
شکر نعمت را کمالی میدهد　عارفان را گوشمالی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمتست　بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
علمرا بی‌عقل نتوان کار بست　پیش بیعقلان نمی باید نشست
بی‌خرد دانش و بال است ای پسر　علم مرغ و عقل بال است ای پسر
هر که دارد علمی وبود برآن　از طریق عقل باشد بر کران

در چارچیز که پس‌از رفتن باز آورد نشان محال است

چارچیز است آنکه بعد ازرفتنش　از محالات است باز آوردنش
چون حدیثی رفت تاکه بر زبان　یاکه تیری جست بیرون از کمان
باز چون آری حدیث گفته را　کس نگرداند قضای رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی　هم‌چنان عمری که ضایع ساختی
هر که بی اندیشه گفتارش بود　پس ندامتهای بسیارش بود
چون نگفتی میتوانی گفتنش　چون بگفتی کی‌توان نهفتنش
عمر را میدان غنیمت بر زمان　چون زود دیگر نیابد در جهان
هیچ‌کس از خود قضا را رد نکرد　هر که راضی شد قضا را بد نکرد
هر که میخواهد که باشد درامان　مهر میباید نهادن بر دهان

می‌سزد گر عمر را داری عزیز — چون رود پیشش نخواهی‌دید لیز

درچهار فایده‌که ازچهار چیز نیکو متولد شود

حاصل آمد چار چیزاز چارچیز — یاد دار این نکته ازمن ای عزیز
خامشی را هرکه سازد پیشهٔ — گردد ایمن نبودش اندیشهٔ
گر سلامت بایدت خاموش باش — گشت ایمن هرکه نیکی کرد فاش
هرکه او شد درسخا سرور شود — نعمتش از شکر کاملتر شود
هرکه‌او شد کامل وخاموش کرد — از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گرهمی خواهی‌که باشی درامان — رو نکوبی کن تو با خلق جهان
هرکه را عادت شود جودو کرم — در میان خلق گردد محترم
هرکه کار نیك ویا بد می کند — آنهمه میدان که با خود می کند
ای برادر بندهٔ معبود باش — تا توانی با سخاء و جود باش
باش از بخل بخیلان برحذر — تا نسوزد مر ترا نار سقر

در ترتب چار زیان بی‌اختیار برچهار فعل

چار چیزی بر دهد از چارچیز — نشنود این نکته جز اهل تمیز
هرکه زو صادر شود این چارکار — بیند آن چار دگر بی‌اختیار
هرکه در پایان کاری ننگرد — عاقبت روزی پشیمانی خورد
چون سئوال آورد گردد خوار مرد — ماند تنها هرکه استحقار کرد
هر که نکند احتیاط کارها — بر دلش آخر بماند بارها
هرکه او استیزه با سلطان کند — کار خود را سربسر ویران کند
هرکه گشت از خوی بد ناسازگار — دوستان بیشك کنند ازوی فرار
هرکه با سلطان دلیری کرد مرد — درهلاکت مال وجان خود سپرد

هر که اوبافی شود با پادشاه / روز او چون تیره شد گردد سیاه
هر که اواز کبر باشد سر بزرگ / از همه تنها بماند همچو گرگ
هر که گشت ازخوی بدناساز گار / دوستان از وی کنند بی‌شك فرار

درآنکه باید عاقل از چارچیز دوری کند

هر کرا عقل است ودانش ای عزیز / دور باید بودنش ازچار چیز
کار خود را ناسزا نکند رها / مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بدکاری مکن / زین چوبگذشتی سبکباری مکن
تاشوی پیش از همه در روزگار / دست بر نان و نمك بگشاده‌دار
تا تو باشی در زمانه دادگر / زیر دستان را نکودار ای پسر
هر که در پند خود آمد استوار / بند او را دیگران بندند کار
هر که ازگفتار خود باشد ملول / قول اورا دیگران نکنند قبول
هرچه باشد در شریعت ناپسند / گرد اوهرگز مگردای هوشمند
تا صواب کار خود بینی سر بسر / بر مراد خود مکن کار ای پسر

دربیان آنکه رستگاری ازسه چیز است

هست بی‌شك رستگاری در سه چیز / با تو گویم یادگیرش ای عزیز
زآن‌یکی ترسید نست از ذوالجلال / دوم آمد جستن قوت حلال
سومین رفتن بود از راه راست / رستگاراست‌هر که‌این‌خصلت‌وراست
گر تواضع پیشه کردی ای جوان / دوست دارندت همه خلق جهان
سرمکن در پیش دنیا دارپست / ور کنی بی‌شك رود دینت زدست
بهر زرمستای دنیا داررا / تاچه خواهی کرد این مردار را
هر که او از حرص دنیادار شد / بیگمان از وی خدا بیزار شد

مردگانند اغنیای روزگار ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال و زر بیحد بدست آورده گیر بعدازآن درگور حسرت‌مرده گیر

در ترغیب بذکر خدا و اقسام ذکر

باش دایم ای پسر با یاد حق گر خبرداری زعدل و داد حق
زنده دار ازذکر صبح وشام را در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذا این روح را مرهم‌آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود کی هوای کاخ و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمن شوی اندران دم همدم شیطان شوی
مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی تا بیابی در دو عالم آبروی
ذکر را اخلاص میباید درست ذکر بی‌اخلاص کی باشد درست
ذکر برسه قسم باشد بی‌خلاف تا ندانی این سخن را از گزاف
عام را نبود بجز ذکر لسان ذکر خاصان باشد از دل بی‌گمان
ذکر خاص الخاص‌ذکر سر بود هر که ذاکر نیست او خاسر بود
ذکر بی‌تعظیم گفتن بدعت است واندران‌یك‌شرط دیگر رحمت است
هست مر هرعضو را ذکر دگر هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست ذکر پاخویشان زیارت کردنست
ذکر چشم ازخوف حق بگریستن باز در آیات او نگریستن
استماع قول رحمن ذکر گوش تاتوانی روز وشب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت کوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه در جهل است دائم درگناه کی حلاوت یابد از ذکر آله
خواندن قرآن بود ذکر لسان هر کرا این نیست‌هست از مفلسان
شکر نعمتهای حق میکن مدام تا کند حق بر تو نعمتها تمام

حمدحق را بر زبان بسیار آر — تا شوی از نار حرمان رستگار
لب مجنبان جز بذکر کردگار — زانکه پاکانرا همین بوده است کار

درچارچیز که نیکوست وچهارچیز که شکست آدمیست

درهمه کس نیك باشد چار چیز — با تو گویم یادگیرش ای عزیز
اول‌آن باشد که باشی دادگر — هم زعقل خویش باشی باخبر
با شکیبائی تقرب کردنست — حرمت مردم بجا آوردنست

دربیان آنچه مفسد است

آدمی را چار چیز آرد شکست — با توگویم گوش دارای حق پرست
دشمن بسیار و وام بی شمار — شغل بی‌حد و عیال با قطار
وای آن مسکین که غرق وام شد — هر دمی از غصه خون آشام شد
هرکه را بسیار باشد دشمنش — خیره گردد هر دوچشم روشنش
هرکه را اشغال بسیارش بود — در زمانه زاری کارش بود

درچهارچیز که خطا وخلاف است

چارچیز است ازخطاها ای پسر — گوش‌دارش با توگویم سر بسر
اول از زن داشتن چشم وفا — ساده دل را بس خطا باشد خطا
ایمنی از بد خطای دیگر است — صحبت صبیان از اینها بدتر است
کام نفس بد بر آوردن خطا ست — زانکه دشمن را بپروردن خطاست

درچارچیز که ازعطای حق است وچهار دیگر که عمر را میفزاید

چارچیز است از عطاهای کریم — با توگویم یاد گیرش ای سلیم
فرض حق اول بجا آوردنست — والدین از خویش راضی کردنست
حکم دیگر چیست باشیطان جهاد — چارمش نیکی به خلق نامراد

درفزایندگان عمر است

می‌فزاید عمرمرد از چار چیز / این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش / وانگهی دیدن جمال ماه‌وش
سیم‌آمد ایمنی برمال وجان / می‌فزاید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل بود / جمله مقصود دلش حاصل بود

درپنج‌چیز که عمر راکاهیده‌کند

عمر مردم را بکاهد پنج چیز / یادگیرش چون شنیدی ای عزیز
شدیکی زآن پنج درپیری نیاز / پس غریبی وآنگهی رنج دراز
هرکه او بر مرده اندازد نظر / عمر او بی‌شك بکاهد ای پسر
پنجم‌آمد ترس و بیم از دشمنان / عمر را اینها همی دارد زیان
هرکه او از دشمنان ترسان بود / کار اوهرلحظه دیگر سان‌بود
ازخدا ترس ومترس از دشمنان / کزهمه دارد خدایت در امان

درپنج خصلت که‌آبرو را می‌برد

دورباش از پنج خصلت ای پسر / تا نریزد آبرویت در نظر
اولا کم‌گوی با مردم دروغ / زانکه گردی از دروغت بی‌فروغ
هرکه استیزه کند با مهتران / آب روی خود بریزد بی‌گمان
پیش مردم هرکرا نبود ادب / گر بریزد آبرو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیك خوی / کز سبکساری بریزد آبروی
ای پسر بامهتران کمتر ستیز / وز حماقت آبروی خود مریز
گر بعالم آبرو می‌بایدت / دایماً خلق نکو می‌بایدت
هرکه آهنگ سبکساری کند / از وی آبروی بیزاری کند
جز حدیث راست بامردم مگوی / تا نگردد آبرویت آب جوی

از خلاف و آز خیانت دورباش / تا بود پیوسته در روی تو نور
گر همیخواهی که بینندت نکو / ای برادر هیچ کس را بدمگو
تا نباشی در جهان اندوهگین / از حسد در روزگار کس مبین

درشش چیزی که اصل ایمان است

اصل ایمان هست شش چیز ای‌وحید / با تو گویم گر بدل خواهی شنید
سه ازآن‌شش بایقین‌خوف‌ورجاست / پس توکل‌پس محبت با حیا است
مرترا نور یقین حاصل بود / صاحب ایمان روش دل بود
نامهٔ ایمان اگر نبود سفید / رومباش از رحمت حق ناامید
هرکه را نبود توکل با خدای / شایدت بروی بگوئی وای وای
باش ای بنده خدا را دوستدار / تا رهی تواز عذابش در کنار
آنکه حب حق نباشد بردلش / از عمل جز باد نبود حاصلش
ای برادر شرم از ایمان بود / بی حیا از زمرهٔ شیطان بود

درپنج‌چیز که آبرورا میفزاید

می‌فزاید آب‌روی ازپنج چیز / با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
در سخاوت کوش اگر داری غنا / تافزاید آبرویت از سخا
چون به‌کار خویش ناظر بودهٔ / آب‌روی خویش را افزودهٔ
ازسخاوت آبروی افزون شود / وزبخیلی بی‌خرد ملعون شود
هرکه را برخلق بخشایش بود / آب‌روی او در افزایش بود
باش دائم بردبار و با وفا / تابه روی خویش بینی صد صفا
تا بماند رازت از دشمن نهان / سرخود با دوستان کمتر رسان
تانگردی پیش مردم شرمسار / آنکه خود تنهادمهاشی برمدار

ای برادر پردهٔ مردم مدر
تا ندرد پرده‌ات شخص دگر

برهوای دل مکن زنهار کار
تا نیارد بس پشیمانیت بار

قدر مردم را شناس ای محترم
تا شناسند دیگران قدر توهم

تازبانت باشد ای خواجه دراز
دست کوته دار و هر جانب متاز

هر که را قدری نباشد درجهان
زنده مشمارش که هست ازمردگان

ازقناعت هر که را نبود نشان
کی توانگر سازدش ملك جهان

دایماً می‌باش ازحق ترسکار
باش نیز از رحمتش امیدوار

برعدوی خویش چون یابی ظفر
عفو پیش‌آور زجرمش درگذر

با تواضع باش وخوکن باادب
صحبت پرهیزکاران را طلب

بردباری جوی وکم آزار باش
تا که گردد در هنر نام توفاش

همچو تریاقند دانایان دهر
قاتلند ای خواجه نادانان چوزهر

مردم از تریاق می‌یابند نجات
خودکسی از زهرکی یابد حیات

صبر وعلم و حلم تریاق دلند
حرص وبغض وکینه زهر قاتلند

فخر جمله کارها نان دادنست
در بروی دوستان بگشادنست

گرچه دانا باشی و اهل هنر
خویشتن را کم زهرنادان شمر

در دو وصف که نشان ابله‌است

شد دو خصلت مردابله را نشان
صحبت صبیان ورغبت بازنان

آنکه نبود مرد را فعل نکو
مرده میدانش نباشد زنده او

ناخوشی در زندگانی ای ولید
مردرا از خوی بدگردد پلید

هر که گوید عیب تو اندر حضور
می‌نماید راهت از ظلمت به‌نور

مرترا هرکس که باشد رهنمای
شکر او می‌باید آوردن به جای

مر خردمندان عالم را لباس
خلق نیکو شرم نیکوتر شناس

حال خودرا از دو کس پنهان مدار — از طبیب حاذق و از یارغار
تا توانی بازنان صحبت مجوی — راز خود را نیز باایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند — گرد اوهرگز مگرد ای هوشمند
هرچه را کرده‌است حق بر توحرام — دورباش از وی که گردی نیك نام
چونکه بگشاید در روزی خدای — دل گشاده دار تنگی کم نمای
تازه روی وخوش سخن باش‌ای اخی — تا بود نام تو در عالم سخی
دل زغل وغش همیشه پاکدار — تاتوانی در درون کینه مدار
پرمخور اندوه هرگه ای بوالهوس — چون که‌وقت‌آید نگردد پیش وپس
تکیه کم کن‌خواجه‌بر کردارخویش — دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکواست — خلق خلق نیك را دارندوست
رو فروتن شو همیشه ای خلف — کین بود آرایش اهل شرف
آنکه باشد درکف شهوت اسیر — گرچه آزادست او را بنده‌گیر
گر توبینی ناکسی در بارگاه — حاجت خودرا ازو هرگز مخواه
بردر ناکس قدم هرگز مبر — وربه‌بینی هم مپرس از وی خبر
تا توانی کار ابله را مساز — کار فرمایش ولی کمتر نواز

درلازم شدن پرهیز از دوکس

از دو کس پرهیز ای هوشیار — تا نه‌بینی نکبتی در روزگار
اول از دشمن که او استیز روست — وآنگهی ازصحبت نادان دوست
خویش را ازنزد دشمن دوردار — یار نادان راز خود مهجوردار
ای پسر کم گوی با مردم درشت — وربگوئی با توگردانند پشت
بهترین خلق میدانی کراست — آنکه داد انصاف انصافی نخواست
چون حدیث خوب گویی بافقیر — به‌بود زآتش که پوشانی حریر

خشم خوردن پیشهٔ هر سرور است / تلخ باشد از شکر شیرین‌تر است
هر که با مردم نسازد در جهان / زندگانی تلخ دارد بی‌گمان
آنکه شوخ است و نه دارد شرم نیز / دان که او ناپاک زاده است ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان / باش دائم هم‌نشین صالحان

در چند خصلت که خواری آورد

چندخصلت آورد خواری بروی / باتو گویم گر همی خواهی بجوی
اول آن باشد که مانند مگس / مرد ناخوانده شود مهمان کس
هر که مهمان کس ناخوانده شد / نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگر آن باشد که نادانی رود / کدخدای خانهٔ مردم شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد / از پی جهلند دایم در نبرد
هر که بنشیند زبردست صدور / گر رسد خواری برویش نیست دور
نیست قومی را چو بر قول تو گوش / صد سخن گر باشدت یکرا مگوش
حاجت خودرا مخواه از دشمنان / زین بتر خواری نباشد درجهان
از فرومایه مراد خود مجوی / تا نیاید مرترا خواری بروی
با زن وکودک مکن بازی هلا / تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در شش چیز که بکار خلق میآید

در جهان شش چیز می‌آید به‌کار / اولا یابی طعام خوش گوار
خوش بود یار موافق در جهان / باز مخدومی که باشد مهربان
هر سخن کان راست گویی و درست / به‌ز دنیا زانکه دوری نفع تست
آنکه ارزانست درعالم بهاش / عقل کامل‌دان و زان دلشاد باش
دشمن حق را نباید داشت دوست / باز گشت جمله چون آخر بدوست

عیب او با کس نمی‌باید نمود زانکه نبود هیچ لحمی بی‌غدود
ازخدا خواه هرچه خواهی ای‌پسر نیست دردست خلایق نفع وضر
بندگانرا نیست یاور جز آله یاری از وی خواه‌و ازغیرش مخواه
آنکه از قهر خدا ترسد بسی بی‌گمان از وی بترسدهرکسی
ازبدی گفتن زبان راهرکه بست کرد شیطان لعین را زیر دست

در اینکه پنج چیز در پنج‌کس یافت نمیشود

کس نیابد پنج چیز از پنج کس یادگیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوك این سخن باورکن ای اهل سلوك
سفله را با مروت تنگری هیچ از بد خو نیابد مهتری
هرکه بر مال‌کسان دارد حسد بوی راحت بر دماغش کی رسد
آنکه کذابست می‌گوید دروغ نیست اورا در وفا داری فروغ

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

دربیان اهل سعادت

هرکه را سه کار عادت باشدش در جهان بخت و سعادت باشدش
تا توانی خیر بی‌منت کنی خویش را مستوجب رحمت‌کنی
هرکه را بینی به راه ناصواب سر به راهش آر تا یابی ثواب
زحمت خودرا زمردم دور دار بار خود برکس میفکن زینهار

در رستگاری

گر همی خواهی که باشی رستگار رخ مگردان ای برادر از سه کار
اولش دیدن بود حکم قضاش بعداز آن جستن بجان و دل رضاش
چیست دویم دور بودن از جفا هرکه این دارد بود اهل صفا
هرکه دارد دانش و عقل وتمیز جز برای حق نه‌بخشد هیچ چیز

صدقه کالوده گردد بارها کی بود آن چیز مقبول خدا
گرعمل خالص نباشد همچو زر قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشی اندر روزگار نفس را از آرزوها دور دار

درچهار چیزکه از کرامات است

چار چیز است از کرامت‌های حق یاد دارش چون زمن گیری سبق
اولا صدق زبانست در سخن وآنگهی حفظ امانت فهم کن
پس سخاوت از کرامات اله فضل حق دان گر نظر داری نگاه
هر که را حق داده باشد این‌چهار باشد آن‌کس مؤمن و پرهیزکار
تا توانی دور باش ازسود خوار زآنکه هست از دشمنان کردگار
پیش مردم هر که رازت کرد فاش همدم آن ابله باطل مباش
هر که باشد مانع عشر زکات وآنکه غافل‌وار بگذارد صلات
برحذر باش از چنان‌کس زینهار تا نباشی در جهان بسیار زار

در حذرکردن از چهار خصلت

درگذر از چار خصلت زینهار تا نسوزد مر ترا بسیار نار
لذت عمرت اگر باید بدهر باش دائم برحذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خوی‌توراست گر بخوی مردمان سازی رواست
ای برادر تکیه بر دولت مکن یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا هر چه می‌آید بدان می‌ده رضا
زآنچه حاصل نیست‌دل خورسنددار گوش دل را جانب این پند دار
هر که او با دوستان یک دل بود جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان بی‌وفائی جهان

در جهان دانی که گردد معتبر آنکه اورا پاك می باشد نظر

گر رسد با آدمی رنج و تعب / پیش‌تر آن را طمع باشد سبب
کم کند با کس وفا این روزگار / جور باشد نیستش با مهر کار
آنکه با تو روز غم پیوست یار / روز شادی هم بپرسش زینهار
روز نعمت گر تو پردازی بکس / روز محنت باشدت فریاد رس
چون بیابی دولتی از مستعان / اندر آن دولت مبر ازدوستان
مر ترا هر کس که‌یار غم بود / چون رسد شادیت هم همدم بود

در ترغیب بر معرفت وسلوك

معرفت حاصل کن ای جان پدر / تا بیابی از خدای خود خبر
هر که اورا معرفت حاصل نشد / هیچ بر مقصود دل واصل نشد
هر که عارف شد خدای خویش‌را / در فنا بیند بقای خویش را
نفس خودرا چون شناسی با هوا / حق تعالی را بدانی با عطا
هر که او عارف نباشد زنده نیست / قرب حق‌را لایق و ارزنده نیست
عارف آن باشد که گردد حق‌شناس / هر که عارف نیست نبود جنس‌ناس
هست عارف را به‌دل مهر و وفا / عارفان باشند دایم در صفا
هر که اورا معرفت بخشد خدای / کار عارف جمله باشد با صفا
نزد عارف نیست دنیا را قدر / بلکه برخود نیستش هرگز نظر
معرفت فانی شدن دروی بود / هر که فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا و عقبا فارغ است / زآنچه باشد غیر مولا فارغ است
همت عارف لقای حق بود / زآنکه در حق فانی مطلق بود

در فضیلت و ثواب احتراز ازدنیا

با چه ماند این جهان گویم جواب / آنکه بیند آدمی چیزی به‌خواب

چون شود از خواب بیدار ای عزیز — حاصل خوابش نیابد هیچ چیز
هر که را بوده است کردار نکو — در ره عقبا بود همراه او
همچنان چون مرده افتاد و مرد — هیچ چیزی از جهان باخود نبرد
این جهان‌راچون زنی‌دان‌خوب‌روی — خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد را می پرورد اندر کنار — مکر و شیوه می‌نماید بی‌شمار
چون بیابد خفته شویش ناگهان — بی‌گمان سازد هلاکش آن زمان
برتو بادا ای عزیز پرهنر — کز چنین مکاره باشی برحذر

در فضیلت ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر — گر همی خواهی که گردی معتبر
خانهٔ دین گردد آباد از ورع — لیك می‌گردد خرابی از طمع
هر که از علم و ورع گیرد سبق — دور باید بودنش از غیر حق
ترس کاری از ورع پیدا شود — هر که باشد بی ورع رسوا شود
باورع هر کس که خود را کرد راست — جنبش و آرامش از بهر خداست
آنکه از حق دوستی دارد طمع — در محبت کاذبش دان بی ورع

در بیان تقوی

چیست تقوا ترك شبهات از حرام — از لباس و از شراب و از طعام
هرچه افزونست اگر باشد حلال — نزد ارباب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار باعلم و عمل — حسن اخلاصت بیابد بی خلل
ناگهان ای بنده گر کردی گناه — توبه کن در حال و عذر آن بخواه
چون گناه نقد آید در وجود — توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطا است — برامید زندگی کان بی‌وفا است

در حسن خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین / تاشود اسب تذروت زیرزین
بندهٔ کر خدمت مردان کند / خویش را شایستهٔ رحمن کند
بهر خدمت هر که بر بندد میان / باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صالحان خدمت کند / ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمان باشند اخوان را شفیع / جای ایشان در جنان باشد رفیع
خادمان را هست در جنت مآب / روز محشر بی حساب و بی‌عذاب
گرچه خادم عاصی و مفسد بود / بهتر از صد ممسك عابد بود
می‌دهد هر خادمی را مستعان / اجر و مزد صایمان وقایمان
بهر خدمت هر که بربندد کمر / از درخت معرفت یابد ثمر
هر که خادم شد جنانش می‌دهند / هم ثواب غازیانش می‌دهند

در اعزاز و اکرام مهمان

ای برادر دار مهمان را عزیز / تاییابی عزت از رحمن تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمان را نکو / حق گشاید باب رحمت را بر او
هر که باشد طبعش از مهمان ملول / از وی آزارد خدا و هم رسول
بندهٔ کو خدمت مهمان کند / خویش را شایستهٔ مهمان کند
هر که مهمان را بر وی تازه دید / از خدا الطاف بی‌اندازه دید
از تکلف دورباش ای میزبان / تا گرانی نبودت از میهمان
هست مهمان از عطاهای کریم / هر که زو پنهان شود باشد لئیم
خیره بر خوان کسی مهمان مشو / چون رسد مهمان ازو پنهان مشو
هر که مهمانت بود از خاص‌وعام / پیش او می‌باید آوردن طعام
زآنچه داری از کم وبیش ای عزیز / برد باید پیش درویش ای عزیز

نان بده با جاعیان بهر خدای — تا دهندت در بهشت عدن جای
هر که ثوبی برتن عاری دهد — در دو عالم ایزدش یاری دهد
برتن عور هر که بخشد جامهٔ — حق دهد او را ز رحمت شامهٔ
گر برآری حاجت محتاج را — بر سر از اقبال یابی تاج را
هر که باشد او به دولت بخت‌یار — خیر و رزد در نهان و آشکار
ای‌پسر هرگز مخور نان بخیل — کم نشین در عمر برخوان بخیل
نان ممسك جمله رنجست و عنا — می‌شود نان سخی جمله دوا
تا نخوانندت بخوان کس مرو — در پی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس دون مدار — سقف او را هم توبی استون شمار
گر کنی خیری تو آن از خودمبین — هر چه بینی نیك بین و بد مبین

در سه علامت که در احمق است

سه علامت‌دان که در احمق بود — اولا غافل زیاد حق برد
گفتن بسیار عادت باشدش — کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون احمق و جاهل مباش — یك دم از یاد خدا غافل مباش
هر که او از یاد حق غافل بود — از حماقت در ره باطل بود
باطلی را ای پسر گردن منه — نقد مردان را به هر کودن مده
در قضای آسمانی دم مزن — هر کسی را بیش بین و کم مزن
هیچ از فرمان حق گردن متاب — بهر وام آزاده را دامن متاب
دست خود را سوی نامحرم میار — جانب مال یتیمان هم میار
تا توانی راز با هم دم مگوی — گر تو باشی نیز باخود هم مگوی
تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز — بی‌طمع می‌باش اگر داری تمیز

در بیان سه خصلت که در فاسق است

هست فاسق را سه خصلت در نهاد / باشد اول در دلش حب فساد
کار او آزردن خلق خداست / دور دارد خویش را از راه راست
هست ظاهر سه علامت در شقی / می‌خورد دایم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و بی گاه خیز / هم ز اهل علم باشد درگریز
با طهارت باش وپاکی پیشه کن / وز عذاب گور خود اندیشه کن
ای پسر مگریز از اهل علوم / تا نسوزد مر ترا نار سموم
تا توانی هیچ کس را بد مگوی / پیش مردم هم زباب خود مگوی
مغفرت خواهی گره بر زر مبند / چون رسد مهمان به رویش در نبند
با طهارت باش و پاکی پیشه کن / وز عذاب گور نیز اندیشه کن

در سه علامت که در بخیل است

سه علامت ظاهر آمد در بخیل / با تو گویم یاد گیرش ای جلیل
اولا از سائلان ترسان بود / وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بخویش و آشنا / بگذرد چون باد و گوید مرحبا
نبود از مالش کسی را فایده / کم رسد بر کس زخوانش مائده

در علامت قساوت

سخت دل را سه علامت یافتم / چون بدیدم روی از وی تافتم
بر ضعیفان باشدش جورو ستم / هم قناعت نبودش با بیش و کم
مو عظت هرچند گویی بیشتر / در دل سختش نباشد کارگر
مؤمنی را با تو چون افتاد کار / تا توانی حاجت او را بر آر

در بیان حاجت خواستن

حاجت‌خود را مجوی از زشت‌روی / آن که دارد روی خوب ازوی‌بجوی
مؤمنی را با تو چون افتاد کار / تا توانی حاجت او را بر آر
حاجت خود را جز از سلطان‌مخواه / چون بخواهی یافت ازدربان مخواه
حاجت خود راجز از سلطان مخواه / چون بخواهی‌یافت از دربان مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن / ازکسی پیش کسی دادی مکن

در صفت قناعت

با قناعت باش دائم ای پسر / گرچه هیچ از فقر نبود تلخ‌تر
هر سحر برخیزو استغفار کن / فرصتی اکنون که داری کار کن
هم‌نشین خویش را غیبت مکن / غیر شیطان برکسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید / از گناهان توبه می‌باید گزید
هر که را ترسی نباشد از خدا / حق بترساند زهر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین برآر / تا برآرد حاجتت را کردگار
هست مالت جمله در دست عاریت / گر بماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می‌باید سپرد / هیچ کس دیدی که با خودزر ببرد
حاصل از دنیا چه باشد ای امین / نه گزی کرباس بادوگز زمین
هرچه دادی در ره حق آن تست / هرچه ماند آن بلای جان تست
هر که با اندك زحق راضی شود / حاجت او را خدا قاضی شود
چیست دنیا بر مثال قطرهٔ / بگذر ازوی زانکه داری بهرهٔ
هر که سازد برسر پل خانهٔ / نیست عاقل او بود دیوانهٔ
از خدا نبود روا جستن غنا / هست مومن را غنا رنج و عنا

فقر و درویشی غنای مؤمن است — زآنکه اندر وی صفای باطن است
مال و اولادت به معنی دشمنند — گرچه نزدیك تو چشم روشنند
انما اولادکم را یاد گیر — مال و ملك این جهان برباد گیر
مرده را بود دنیا سود نیست — هرگزش اندیشه از نابود نیست
هرکه را از صدق دل صافی بود — خرقهٔ و لقمهٔ کافی بود
تا نبازی دره حق هرچه هست — آنچه می‌باید کجا آید به‌دست

در بیان سخاوت

در سخا کوش ای برادر درسخا — تا بیابی از پی شدت رخا
باش پیوسته جوانمرد ای اخی — زانکه نبود دوزخی مرد سخی
دوزخ مرد سخی نورو صفا است — زآنکه در جنت قرین مصطفی است
حق تعالی بردر جنت نوشت — آنکه جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست — جای ممسك جز میان ناریست
پیشه اهل بخل را تلبیس دان — در جحیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسك نگذرد سوی بهشت — بلکه با او کم رسد بوی بهشت
آنکه می‌خوانند مراو را سقر — اهل کبر و بخل را باشد مقر
با سخا باش و تواضع پیشه گیر — تا شود روی دلت بدر میز
ای پسر در مردمی مشهور باش — وز بخیل و وز تکبر دور باش

در چهار خصلت که فعل شیطانی است

چار خصلت فعل شیطانی بود — داندانیها هرکه رحمانی بود
عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی — باشد او از فعل شیطان‌بی‌شکی
خود پسندی نیز از شیطان‌بود — ز آنکه ظاهر دشمن انسان بود

خامیازه فعل شیطان است وقی — ای پسر ایمن مباش از مکروی

در سه تا علامت که در منافق است

دور باش ای خواجه ازاهل نفاق — در جهنم دان منافق راوثاق
وعده‌های او همه باشد خلاف — قول او نبود بغیراز کذب‌ولاف
سه علامت در منافق ظاهر است — زان سبب مقهور قهر قاهراست
مؤمنان را کم رعایت می‌کند — هم امانت را خیانت می‌کند
نیست در وعده منافق را وفا — زان نباشد در رخش نور صفا
تا نپنداری منافق را امین — نیست باد انخمش آزروی زمین
از منافق ای پسر پرهیز کن — تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هر که هم‌ره می‌شود — منزل او در ته چه می‌شود

در سه علامت بجهة متقی

سه علامت باشد اندر متقی — کی‌شود نسبت تقی را با شقی
برحذر باش ای تقی از یاربد — تا نیاندازد ترا در کار بد
کی رود کذب دروغش بر زبان — از طریق کذب باشد بر کران
از حلال پاك کم گیرند کام — تا نیفتد اهل تقوی در حرام

در نصایح

خوف و اندهست قوت بندگان — غم شود یار فرح جویندگان
هر که را نبود بدل اندیشهٔ — عاقبت بر پای بیند تیشهٔ
ازجه موجودی بیندیش ای پسر — هر کسی دارد غم خویش ای‌پسر
کرد ایزد مرترا از نیست هست — از برای آنکه باشی‌حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش — باحیا و با سخا وجود باش

مگذران درخواب وخور ایام را — زنده دار از ذکرصبح و شام را
خواب کم‌کن اول روز ای پسر — نفس را خوردن میاموز ای‌پسر

در آداب خواب و حرکت و سکون

آخر روز هم نکو نبود منام — پیش‌تر از شام خواب آمد حرام
خواب کم‌کن روز اول ای پسر — نفس را خوردن میاموز ای پسر
اهل حکمت را نمی‌آید صواب — در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر — باشدت تنها سفر رفتن خطر
دست را در رخ زدن شوم‌است شوم — استماع علم‌کن ز اهل علوم
شب درآیینه نظر کردن خطا است — روز اگر بینی تو روی‌خود رواست
خانه گر تاریك و تنهایت بود — مونسی باید که نزدیکت بود
چارپایی را چو بینی در قطار — در میان شان نیایی زینهار
دست راکم نه‌تو در زیر زنخ — نزد اهل حال سرد آمد چویخ
تا فزاید قدر وجاهت را خدا — روز وشب می باش دایم در دعا
تا شود عمرت زیاده در جهان — رو نکوئی کن تو باخلق جهان
تا نکاهد روزیت در روزگار — معصیت کم کن به‌عالم زینهار
هر که رو درفسق وعصیان می‌کند — ایزد اندر رزق اوکم می‌کند
کم شود روزی زگفتار دروغ — در سخن‌کذاب را نبود فروغ
هر که را عادت بود سوگند راست — تابود زنده فقیر و بی‌نواست
وربود سوگند او جمله دروغ — آتش دوزخ از او گیرد فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر — ترك‌کن این خواب زینهار ای پسر
هر که درشب خواب عریان می‌کند — از نصیب خویش نقصان می‌کند

بول عریان هم فقیری آورد — انده بسیار پیری آورد
در جنابت بدبود خوردن طعام — ناپسند است این به‌نزد خاص و عام
شب مزن جاروب هرگز خانه در — خاکرو به هم منه‌در زیر در
گربخوانی باب و مامت را به‌نام — نعمت حق برتو می‌گردد حرام
ریزهٔ نان را میفکن زیر پای — گر همی خواهی تونعمت از خدای
گر به‌هر چوبی کنی دندان خلال — بی‌نواگردی و افتی در و بال
دست را هرگز به‌آب‌گل مشوی — از برای دست شستن آب جوی
هرگز اندر آستان در مشین — کم شود روزی‌ز کردار چنین
در خلاگرچه طهارت می‌کنی — وقت خودرا دان‌که غارت می‌کنی
تکیه‌کم‌کن نیز بر پهلوی در — باش دائم از چنین خصلت بدر
جامه را بر تن نباید دوختن — باید از مردان ادب آموختن
گر به‌دامن پاك سازی روی خویش — روزیت کم‌گردد ای درویش بیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود — بلکه از رفتن نیابی هیچ سود
نیك نبودگر کشی از دم چراغ — دمدمه دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترك — آن‌که خاص آن توباشد خوشترك
ازگدایان پاره‌های نان مخر — زآنکه می‌آرد فقیری ای پسر
دورکن از خانه تار عنکبوت — باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن — ریش خشك خویش‌را تازه مکن
دست‌رس گر باشدت تنگی مکن — چون نوره داری به‌ره لنگی مکن

درفضیلت‌صبر

تاشوی در روزگار از صابران — رو مکن از دیدن سختی گران

روی خود گر ترش داری از بلا — خویش را از صابران مشمر هلا
در بلا وقتی که صابر نیستی — نزد اهل صدق شاکر نیستی
بی شکایت صبر تو باشد جمیل — با کسی کم کن . شکایت از خلیل
بنده از خدمت بعقبا می‌رسد — لیکن از خدمت به مولا می رسد
حرمتت در خدمت آرام دلست — هر که خدمت کرد مرد مقبل است
گر نکردی ای پسر کرد خلاف — آنگهی زیبد تورا در صبر لاف
گر همی خواهی فرج را انتظار — در بلا نبود بصبرت هیچ کار
گر نباشد فخر از درویشیت — کی باهل فقر باشد خویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت — حرمت از خدمت فراوان باشدت

درسه خصلت که علامت اهل بهشت است

هر که را باشد سه‌خصلت در سرشت — باشد آن کس بی‌شك ازاهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا — می دهد آینهٔ دل را جلا
هر که مستغفر بود اندر گناه — حق زنار دوزخش دارد نگاه
هر که ترسد از اله خویشتن — جوید او عذر گناه خویشتن
معصیت را هر که پی در پی کند — ایزدش از اهل جنت کی کند
ای پسر دایم باستغفار باش — وز بدان و مفسدان بیزار باش

در صدقه

گر کنی خیری بدست خویش کن — خیر خودرا وقف هر درویش کن
یك درم کانرا بدست خود دهند — به بود زان کز پی او صد دهند
گر به‌بخشی خود یکی خرمای تر — بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هر که بخشیدی مکن بااو رجوع — گر ز پا افتادهٔ از دست جوع

این بدان ماند که مردی قی کند / باز میل خوردن آن کی کند
با پسر گر چیز می‌بخشد پدر / می سزد گر بازگیرد زان پسر
ای پسر شادی مال و زر مجوی / آنکه کس را دادهٔ دیگر مجوی
شادی دنیا سراسر غم بود / سور اورا در عقب ماتم بود
امر لا تفرح ز دنیا گوش دار / جای شادی نیست دنیا هوش دار
شادمانان را ندارد دوست حق / این سخن دادند ز استادان سبق
ای پسر بامحنت و غم خوی کن / روی دل را جانب دلجوی کن
گر فرح داری زفضل حق رواست / لیکن ازدنیا فرح کردن خطا است

درحزن و فرح می‌فرماید

حزن و اندوهست قوت بندگان / غم شود یار فرح جویندگان
هرکه را نبود به دل اندیشهٔ / عاقبت چند بیا او تیشهٔ
ازچه موجودی بیندیش ای پسر / هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مرترا از نیست هست / از برای آنکه باشی حق‌پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش / باحیا و باسخا وجود باش
مگذران‌در خورد و خواب ایام را / زنده دار از ذکر صبح و شام را

در تجرید و تفرید می‌فرماید

گر صفا می بایدت تجرید شو / گر خرد داری ز اهل دید شو
ترك دعوی هست تجرید ای پسر / فهم کن معنی تفرید ای پسر
اهل تجریدت وداع شهوت است / بلکه کلی انقطاع لذت است
گرتو ببریدی ز موجودات امید / آنکه از تفرید گردی مستفید
گر دهی یکباره شهوت را طلاق / آن زمان گردی تو در تفرید طاق

گر تو برداری به معبود اعتمید / آنکه از تجرید کردی با امید
اعتمادت گر همه با حق بود / آن دمت تفرید جان مطلق بود
ترك دنیا کن برای آخرت / وز بدن بر کش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام / صاحب تجرید باشی والسلام
گرد کبر و عجب وخودرائی مگرد / قدر خود بشناس و هرجائی مگرد
گر زدنیا دست شوئی بهرحق / آنکه از تفرید گیردت سبق
رو مجرد گرد و دایم فرد باش / تا به هر فرقی نشینی گرد باش
هر که گرد کورهٔ انکشت[1] گشت / جامه از دودش سیاه و زشت گشت
آن که با عطار می گردد قریب / او همی یابد زبوی خوش نصیب

در فضیلت همنشینی صالحان

هم‌نشین صالحان باش ای پسر / هم جدا از فاسقان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز / ور کنی گردی از آن خیل ای عزیز
روز اهل ظلم بگریز ای فقیر / تا نسوزی زآتش تیز ای عزیز
صحبت ظالم بسان آتش است / زآنکه خلق آزار و تند و سرکش است
از حضور صالحان صالح شوی / ور نشینی با بدان طالح شوی
هر که او باصالحان همدم شود / در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را / اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم / در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت می رود / از جهالت در بطالت می رود
حق طلب از راه باطل دور باش / در سخا و مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراط مستقیم / در عذاب آخرت باشد مقیم
در ره شیطان منه گام ای اخی / تا نگردی خوار و بد نام ای اخی

۱ــ انکشت با کسر کاف فارسی بمعنی زغال.

هر که در راه حقیقت سالك است / روز و شب خائف زقهر مالك است
برخلاف نفس کن کار ای پسر / تا نیفتی خوار در نار سقر

در اوصاف دوست

دوست گر باشد زیانکار ای پسر / تو طمع زآن دوست بردار ای پسر
هر که می‌گوید بدی‌های تو فاش / دوست مشمار و بدو هم دم مباش
دوستی هرگز مکن بابا دمخوار / از چنین کس خویشتن را دور دار
منعمی گر می‌کند منع زکات / دور از او می باش تا داری حیات
ای پسر از سود خواران دور باش / خصم ایشان شد خدای نور پاش
دورشو زآن کس که خواهد از تو سود / گر سرش را در قدم‌های تو سود
آن که از مردم همی گیرد ربا / زینهار اورا مگوئی مرحبا

دربیان رعایت یتیم و نصایح دیگر

بر سر بالین بیماران گذر / زآنکه هست از سنت خیرالبشر
تا توانی تشنه را سیراب کن / در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را در یاب نیز / تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان / عرش حق در جنبش آید آنزمان
چون یتیمی را کسی گریان کند / مالك اندر دوزخش بریان کند
آنکه خنداند یتیم خسته را / باز یابد جنت در بسته را
هر که اسرارت کند فاش ای پسر / از چنان کس دور می‌باش ای پسر
در چوانی دار پیران را عزیز / تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گر به‌بخشائی رواست / کاین زسیرت‌های خوب اولیاست
برسر سیری مخور هرگز طعام / تا نمیرد در برت دل ای غلام

علّت مردم زپر خواری بود — خوردن پر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را — کاذب بدبخت را نبود وفا
هر منافق را تو دشمن دار باش — از وی و از فعل او بیزار باش
نوبهٔ بد خوکجا محکم بود — در بخیلان را مروت کی بود
تا شود دین تو صافی چون زلال — باش دایم طالب قوت حلال
وآنکه باشد درپی قوت حرام — درتن او دل همی میرد تمام

در صلهٔ ارحام

رو بپرسیدن بر بیمار خویش — تاکه گردد مدت عمر تو بیش
هرکه گرداند ز خویشاوند رو — بی‌گمان نقصان پذیرد عمر او
گرچه خویشان تو باشند از بدان — بدتر از قطع رحم‌کاری مدان
هرکه او ترك اقارب می‌کند — جسم خود قوت عقارب می‌کند
هرکه‌او ازخویش خودبیگانه گشت — نامش از روی بدن افسانه گشت
عذر خواهد مرد پیش از معصیت — باشدش طاعات بیش از معصیت
آنکه کار نیك مردان می‌کند — با ضعیفان لطف و احسان می‌کند
هرکه او باشد ز مردان خدا — باشد اندر تنگ دستی با سخا
چیست مردی ای پسر نیکو بدان — اولا ترسیدن از حق در نهان
ای پسر در صحبت مردان در آی — تا نظر یابی تو از فضل خدای
هرکه از مردان حق دارد نشان — نگذراند عیب دشمن بر زبان
خود نخواهد مرد خصمان را هلاك — و از غم مردم شود اندوهناك
می نجوید مرد انصاف از کسی — گر رسد ظلم و جفا بر وی بسی
هرکه پا اندر ره مردان نهاد — کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترك مراد خویش گیر — وآنگهی راه سلامت پیش گیر

در حقیقت ومعنی فقر

فقر می دانی چه باشد ای پسر / با تو گویم گر نداری زآن خبر
گرچه باشد بی‌نوا در زیر دلق / خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد دم از سیری زند / دوستی با دشمنان خود کند
چون دل پر دارد و دست‌تهی / می نماید در تراز و فربهی
گرچه باشد لاغر و خوار وضعیف / وقت طاعت کم نباشد از حریف
ای پسر خودرا بدرویشان سپار / تا نگه دارد تو را پروردگار
در بلا یاری مخواه از هیچ کس / زآنکه نبود جز خدا فریاد رس
با فقیران هر که همدم می‌شود / در سرای خلد محرم می شود

در بیان انتباه ازغفلت

از خدای خویشتن غافل مباش / غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه‌است‌این‌جهان‌دروی‌مخند / چشم عبرت بر گشا و لب به بند
همچو مور از حرص هرجانب مرو / پند ناصح را به گوش جان شنو
ای پسر چون کودکان بازی مکن / کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را درگنه یاری مده / عمر بر باد از تبه کاری مده
هر کجا تهمت بود آن جا مرو / راه حق را همچو نابینا مرو
دشمن ار داری از او ایمن مباش / زیر سقف بی‌ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متاز / خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زادگیر / عمر خودرا سربسر بر بادگیر
از عذاب حق یکی اندیشه کن / از عذاب و قهر او اندیشه کن
ای پسر اندیشه از اغلال کن / نفس بد را با لگد پامال کن

جمله را چون هست از آتش گذر — جای شادی نیست باچندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر — هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه در راهست و بارت بس گران — نگذرد بارت بسعی دیگران
داری اندر پیش روز رستخیز — از خدایت نیست امکان گریز
ای پسر راه شریعت پیش گیر — زودتر ترك هوای خویش گیر
ای برادر باش در فرمان حق — تا بیابی جنت و رضوان حق
گردن از حکم خدای خود متاب — تا نمانی روز محشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جای — شفقتی بنمای با خلق خدای
تا دهندت جای در دارالسلام — با فقیران روز و شب می ده طعام
شاد اگر سازی درون خسته را — باز یابی جنت در بسته را

خاتمة الکتاب

هر که آرد این نصیحت ها به‌جای — درد و عالم رحمتش بخشد خدای
ور نیارد این وصیت را به جا — دور ماند بی شکی او از خدا
یا الهی رحم کن برما همه — عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی — نیست ما را غیرتو دیگر کسی
گر بخوانی وربرانی بنده‌ایم — هرچه حکم تست ازآن خرسنده‌ایم
رحمت حق باد برروح آن کسی — کین نصایح را بخواند او بسی

پایان کتاب پندنامه

بنام خدا

بی‌سرنامه

من بغیر از تو نه بینم در جهان — قادرا پروردگارا جاودان

من ترادانم ترادانم ترا — حق تراکی غیر باشد ای خدا

چون بجز تو نیست در هردوجهان — لاجرم غیری نباشد در میان

اولین و آخرین وای احد — ظاهرین و باطنین و بی عدد

این جهان وآن جهان و در نهان — آشکارا در نهان و در عیان

هم عیان و هم نهان پیدا توئی — هم درون گنبد خضرا توئی

در ازل بودی و باشی همچنان — تا ابد هستی و باشی جاودان

ای زتو پیدا شده کون و مکان — ای زتو پیدا شده جان و جهان

ای زتو عالم پر از غوغا شده — جان پاکان در رهت یغما شده

ای زتو چرخ فلک گردان شده — صدهزاران دل زتو حیران شده

ای زوصلت عاشقان دلسوخته — جامهٔ وصل تو پردم دوختم

ای زوصلت کار بازار آمده — همچو ابراهیم در نار آمده

ای زوصلت جانها اندر فغان — همچو موسی در جواب لن‌تران

ای ز وصلت جانها بریان شده / همچو اسمعیل صید قربان شده
ای ز وصلت زاهدان در تهنیت / همچو داود نبی در تعزیت
ای ز وصلت عالمان در گیر و دار / چون سلیمان پادشاهی ملک‌دار
ای ز وصلت جان ما تاراج یافت / چون محمد یک‌شب معراج یافت
ای ز وصلت عاشقان آشفته کار / همچو عیسی آمده از پای دار
ای ز وصلت آسمان گردان شده / اندرین ره راه بی پایان شده
ای ز وصلت کوکبان اندر طلب / می‌نیاسایند هرگز از تعب
ای ز وصلت آفتاب اندر سما / غلط غلطان میرود بی سر و پا
ای ز وصلت خاک را خون درجگر / هر زمان سرد گر کرده بدر
ای ز وصلت آب در کار آمده / هرزمان هر سو پدیدار آمده
ای ز وصلت شدفریدت غرق خون / هر زمان در خاك افتد سرنگون
ای ز وصلت آتش از غم سوخته / اندرآن دم سنگ برسر کوفته
ای ز وصلت هرزمان حیران شدم / در تحیر سربسر گردان شدم
ای ز وصلت غرق توحید آمدم / لاجرم در عین تجرید آمدم
من توام تو من نه من جمله توئی / محو کردم در تو مائی و توئی
خود یکی بود و نبود اورا دوئی / از منی هر چیز هم اینجا توئی
من بوصلت عارفی مطلق شدم / عارفی رفته تمامی حق شدم
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و کینه وزهوا
سربی سر نامه را پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم
صدهزاران خلق حیران مانده‌اند / اندرین ره لوح گریان مانده‌اند
صد هزاران عارفان در گفتگو / اندرین ره لوح دل در شست‌وشو
عاشقان آتش زنند درهر دو کون / تارهی زین نقشهای لون لون

نقشها را جمله در آتش بسوز / بعد از آن شمع وصالش برفروز
چون نماند نقشها اندر نهان / آن زمان نقاش را بینی عیان
با تو گویم سر اسرار نهان / ای برادر نقش را نقاش دان
چون ترا باشد کمال دین به‌حق / خویش را هرگز نبینی جز به‌حق
جملگی اعضای تو ای بی‌خبر / ذات کلی این جهان را سربه‌سر
عرش وفرش و لوح کرسی و قلم / از توشان شد اسم در عالم علم
گوهری جان درهوس تو کردهٔ / با سگی و جاهلی خو کردهٔ
دادهٔ بر باد عمر جاودان / یك زمان آگه نهٔ از سر جان
چون شوی آگه زسر خویشتن / ترك گیری از حدیث ما و من
جمله رایك بینی ای مردخدای / تا نه‌بینی ای پسر رشته دوتای
گر تو راه عشق را مایل شوی / یکره و یك کعبه و یك دلشوی
ننگری در هیچ سوای مردکار / دایما در عشق باشی بی قرار
عشق جانان جوهر جان آمده‌است / لاجرم از خلق پنهان آمده‌است
هست پیدا نیك تنها از شما / کی بود خفاش را تاب ضیا
این جهان وآن جهان باهم ببین / بگذر از راه گمان و از یقین
عشق با انسان و آن آمیخته / روح اندر خاك دان آویخته
گفتم ای آرام جان عاشقان / هم شوی‌درمان درون جسم‌وجان
ای جمالت عاشقان نشناخته / مرکب معنی درین ره تاخته
ای وصالت سالکان را رهروان / جمله در اینداز ره بی نشان
ای وصالت صادقان صادق شده / در طریق عشق خود لائق شده
ای وصالت عالمان درهای وهو / در ره تقلید بشکافند مو
ای وصالت اولیا را داد حال / دأب ایشان ماورای قیل و قال

ای وصالت آسمان و هم زمین — هست در تسبیح رب‌العالمین
ای وصالت شمس را دریافته — تو راو در جمله عالم یافته
ای وصالت ماه را هاله زده — گاه بدرو گه هلالی بر زده
ای وصالت باد و آتش را به هم — داد وصلت ازره لطف و کرم
ای وصالت بحر را بگداخته — هر زمان دردد دگر پرداخته
ای وصالت کرد آب و خاك را — داد قدسی روح قدس پاك را
ای وصالت وکوه‌را در گل زده — صد هزاران عادبش بر دل زده
ای وصالت سر دریای قدم — صد هزاران درّ آرد از عدم
ای وصالت آشکارا و نهان — ای وصالت بی بیان و بی عیان
ای وصالت ابیا و اولیا — ای وصالت عاشقان و اصفیا
ای وصالت زاهدان و مخلصان — ای وصالت نیستی و هستیان
ای وصالت‌هست گشته درجهان — ای وصالت هست پیداو نهان
ای وصالت ازجهان بیرون شده — ای وصالت عالم بیچون شده
ای وصالت هر دو عالم سوخته — ای وصالت خان و مانم سوخته
عالمان در علم او در مانده‌اند — عارفان از عرف او وامانده‌اند
عاشقان از عشق او حیران شدند — هردم ازتوهی دگر بی‌جان‌شدند
زاهدان از زهد او رسوا شدند — در خیال زهد او شیدا شدند
بعد پنجه سال او اسرار یافت — از فریدالدین لقب عطار یافت

سر بیسرنامه را پیدا کنم
عاشقان‌رادرجهان‌شیدا کنم

در نگر ای عارف صاحب نظر — پاك مردان را جهان آمد بسر
ای وصالت روشنائی در جهان — ای وصالت هم عیان و هم نهان

ای وصالت غمگسار مفلسان — ای وصالت شمع جان بی کسان
ای وصالت رهنمای سالکان — ای وصالت در گشای طالبان
ای وصالت سر مشتاقان شده — ای وصالت وصل عشاقان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده — ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت ترك تجرید آمده — ای وصالت گنج تفرید آمده
ای وصالت اولین و آخرین — ای وصالت باطنی و ظاهرین
ای وصالت وصل در بن تاخته — لاجرم در عشق جان در باخته
ای وصالت گشته بر ما آشکار — سالکی گشتم زفضلت نامدار
ای وصالت کرد رندان مردمان — ای وصالت هست گشته درجهان
بار دیگر سالك حق حق شدم — سالکی رفته تمامی حق شدم
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه وز هوا
سر بی سر نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم
گفت احمد خواند یار آن امام — انبیا و اولیا او را غلام
وان نموده سر اسرار قدم — آوریده در معنی از عدم
راه را بنموده آن بحر صفا — خواجهٔ دنیا و دین خیرالورا
سر حق بنمود او در سر حق — در ره حق داد مردان را سبق
عارفان این معرفت دریافتند — سالکان مرکب دراین‌ره تاختند
طالبان در جستجوی او بدند — عالمان در گفتگوی او بدند
زاهدان یك شمهٔ از وی یافتند — سالها در سوختن در ساختند
عاشقان دیدند روی او عیان — دست‌ها شستند با ساعد زجان
رهبرعالم محمد (ص)آمده‌است — اسم‌اومحمود(ص)احمدآمده‌است
ره از وجوگر تو مرد رهبری — تا نمانی در بلای کج روی

راه راه مستقیم دنیا و دین سر حق است رحمة للعالمین
هر که در راه محمد راه یافت سر حق را از دل آگاه یافت
احمداست اینجا احدای مرد کار سر حق را با تو گفتم آشکار
میم را بردار احمد شد احد فهم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار از جای دگر سر این را کی شناسد گاو وخر
کوررا ازحور رخ زیبا چه سود کر چه داند تا چه بانگ آمد چه عود
خود پرستی راه شیطان آمده بت شکستن کار مردان آمده
راه مردان راه توحید آمده کار ما تجرید و تفرید آمده
من طریق عشق احمد داشتم تخم دین در راه احمد کاشتم
اسب را در راه احمد تاختم جان خود در راه احمد یافتم
من شراب ازجام احمد خورده‌ام گوی را از خلق عالم برده‌ام
مصطفی شیخ من است در راه دین او مرا بنموده است راه یقین
من نه عطارم تو عطارم همین در ره حق راز اسرارم به بین
من خدایم من خدایم من خدا فارغم از کبر و کینه وزهوا

سر بی سر نامه را پیدا کنم
عاشقان را درجهان شیدا کنم

بعد ازاین جوهر ندیدم از صفا من نوشتم سر بی سرنامه را
سر بی‌سرنامه را کردم عیان این‌زمان جویم نخواهد شدروان
محو شد اجزای کل من‌زهم فارغم از خوف و شادی و غم
گنج پنهانم درین جسم آمدم سرواعلانم درین اسم آمدم
من وجود خویش را فانی کنم در لقای حق به حق باقی کنم
من باسرار آوردم این جسم را پس به گفتار آوردم این رسم را

تا بداند عاشقان سوخته اسم‌اعظم گشت در دین دوخته
من برای جمله عالم آمدم لاجرم در نفس آدم آمدم
من برای راه عشاق آمدم لاجرم در عشق مشتاق آمدم
جسم خود را در ره حق باختم سر معنی را به‌جان بشناختم
اولین وآخرین من بوده‌ام ظاهرین و باطنین من بوده‌ام
من خدایم من خدایم من خدا فارغم از کبر و کینه وز هوا

سر بی‌سر نامه را پیدا کنم
عاشقان‌را درجهان شیدا کنم

بودعطاری عجب شوریده حال در ره تحقیق اورا صد کمال
حال باخالق عجب بود ای پسر نی چو حال‌این خیال‌بی خبر
در امور سرحق ره برده بود نی چوحال ما ومن‌در پرده بود
از یقین خویش حاصل کرده بود در یقین‌خویش‌واصل گشته بود
علویی درخود چوشوقی‌داشت‌او هیچ علمی را فرو نگذاشت او
جمله مردان در فنای ره شدند در فنای حق به‌حق آگه شدند
جسم وجان و دین و دل درباختند تا کمال راه دین در یافتند
زهد را و علم را وقال و قیل جمله را انداختند درآب نیل
ای برادر غیر حق جز نیست کس اهل معنی را همین باشد و بس
گر تو غیر حق نه‌بینی‌درجهان بر تو گردد روشن اسرار نهان
چون که‌اندرراه‌حق‌یك‌تن شوی از وجود خویشتن فارغ شوی
گرزجسم وجان شود کلی بدر آن زمان‌زاسرار حق‌یابی خبر
عقل‌او در گفت سودا می کند عشق هردم خودبه‌یغما می کند
عقل شیطان گفت من زآدم‌بهم اوست سلطانی ومن نورانیم

حق تعالی گفت ای مامون شده — از طریق راه حق بیرون شده
آدم و معنی ندیده بالیقین — روح پاکش رحمة للعامین
اومن است و من دیم‌ای بی‌خبر — لاجرم در راه‌معنی کور و کر
گر ترا دیده بدی در راه ما — آدم ما را ندیدی همچو ما
چون ندیدی آدمی را با یقین — نام تو کردیم ابلیس لعین
ای برادر باکمال خویش باش — در ره توحید حق بی کیش باش
بگذر از کفر و نفاق کیش دین — تا رسی در قرب رب‌العالمین
خو دپرستان‌اندرین ره گمرهند — در طریق عشق حق آگه‌ترند
نفس انسان سد راه عشق شد — عاشقان را راه پس در عشق شد
عشق را بگزین و نفست را بسوز — تا شب تاریك گرددهمچو روز
نفس را اینجا حجاب راه دان — این سخن را از دل آگاه دان
این نه‌تقلیداست نه‌این راهاست — راه‌تحقیق‌است‌و راه مصطفا است
هر که اندربند نفس‌خویش ماند — از ره حق همچو کافر کیش ماند
در ره توحید جان ایثار کن — دیده را در باز رو دیدار کن
درجمال حق جمال حق به‌بین — در صفات ذات رب‌العالمین
من نمودم از برای جمله‌تان — من سزاوارم برای جمله‌تان
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و ر هوا

سر بی‌سر نامه را پیدا کنم
عاشقان‌را درجهان‌شیدا کنم

بود شیخی گفت مارا رو به‌چین — بود گر کافر نداری کیش و دین
پیشوای‌ماست‌همچون مصطفاست — لاجرم بود آنچه گوئی بیرواست
بعداز آن‌عطار گفت‌ای کورو کر — از رموز سر عشقی بی‌خبر

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

تو به بندی صورت واماندهٔ
کی توحرف حق احمد خواندهٔ
لی مع‌الله گفت احمد در میان
تو کجا دانی که هستی در میان
تو بصورت همچو کافر ماندهٔ
واصل حق را تو کافر خواندهٔ
خرقهٔ ناموس را پوشیدهٔ
ونکه سالوس را پوشیدهٔ
بت‌پرستی می کنی درزیر دلق
می‌نمائی‌خویش را صوفی‌به‌خلق
تو سلوك راه از خود کردهٔ
لاجرم در صد هزاران پردهٔ
دام گاهی کردهٔ این خرق را
می‌فریبی هر زمان این خلق را
در خودی خود گرفتار آمدی
لاجرم در عین پندار آمدی
راه تجرید و فنا راه تو هست
توسخن کم کن که آن‌راه‌توهست
روی تقلیدی بماندی مبتلا
تو کجا وسر توحید ازکجا
درکه راه بی‌نشان راه تو نیست
عقل رادر راه معنی روشکیست
تو نمی‌دانی که من هستم چنین
بی هوا مائیم بر روی زمین
من خدایم من خدایم من خدا
فارغم ازکبر وکینه وزهوا

سر بی‌سر نامه را پیدا کنم
عاشقان را درجهان شیدا کنم

این سخن را ازره مردی شنو
تا نمانی در قیامت درگرو
جوهر عشق از تو پیدا می‌شود
هردو عالم در دلت یکتا شود
بی‌تو در شك نامده درّ یقین
بگذری ازکفر و ازاسلام ودین
آن زمان تو عشق را لائق شوی
عشق حق را عاشق صادق شوی
گر مرا از عشق تو باشد خبر
مرتدی باشیم و در ره بی خبر
آن‌چنان‌خواهم که کلی گم‌شوی
تا ز پستی آدم مردم شوی
ورنه همچون زاهدان کورو کر
چون زهستی خودت باشد خبر

کی توانم کرد پنهان دود را — من نه زهر کاشته نمرود را
بحر معنی بی نهایت آمده — لاشکی بی حد و غایت آمده
یافتم یك قطره از بحر صفا — زآن برآمد هر زمانی موج‌ها
راه توحید عیانی داشتم — گنج اسرار نهانی داشتم
راه حق را صادق عشق آمدم — حق حق است حق مطلق آمدم
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه وز هوا

سر بیسر نامه را پیدا کنم
عاشقان‌را درجهان شیدا کنم

گفتم ای دارندهٔ کون ومکان — غیر تو کس نیست درهردو جهان
گفتم ای دارندهٔ عرش مجید — عرش‌وکرسی‌ازتوهم صورت‌ندید
گفتم ای دارندهٔ لوح و قلم — این جهان وآن جهان ازتو علم
گفتم ای دانای بینا آمده — خلق عالم ازتو حیران آمده
می‌کنم من ختم بی‌سر نامه را — می‌کنم آلوده درخون جامه‌را
لیك در دریای خون غوطه زدم — بعدازآن کردم وضودرخون‌شدم
مردمان گفتند و پنجه دیدهٔ — روی خود در خون چرا آلودهٔ
گفتم این دم می‌گذارم من نماز — پس وضو سازم به‌خون ای‌پاك‌باز
این نماز عشق را آنجا وضو — راست ناید جزبه‌خون پاك رو
بعدازآن گفتند مردی مرد کار — از تصوف این زمان امری بیار
گفت هم هررنگ من بینی‌چنین — تا ترا در راه من باشد یقین
بار دیگر گفت ای صاحب نظر — در طریق عشق ده مارا خبر
گفت پس آنجا بود گردن زدن — بعداز آن به سوختن آتش زدن
این بگفتم این‌چنین سرجان من — منتشر شد در جهان ایمان من

ای دریغا ختم بی سر نامه شد / لیک درسیلاب خون تر جامه شد

ای دریغا در خودی در مانده‌ام / لاجرم در صد بلا افتاده‌ام

ای دریغا بی نوایان یقین / راه رفتند وبماندم این چنین

ای دریغا عارفان با وفا / شان برفتند و بماندم در قفا

ای دریغا سالکان راه بین / راه رفتند وبماندم این چنین

ای دریغا صوفیان با صفا / شان برفتند و بماندم مبتلا

ای دریغا نفس ما در معصیت / خود خودی کرده‌بری ازمعرفت

ای دریغا عاشقی را باادب / جمله در تجرید دایم خشک‌لب

هر که او خودرا فنا کلی شناخت

الله آن جائی بقائی کل بساخت

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

پایان بیسر نامه

بلبل‌نامه

از آثار

شیخ فریدالدین

عطار نیشابوری

بلبل نامه

به توفیق خدای صانع پاک | که دانش می‌دمد بر ملک وافلاک
ز بلبل نامه بیتی چند گویم | چو آب رفته باز آمد به‌جویم
قلم برگیر در از دل عیان کن | سر آغازش به نام غیب دان کن
خداوندی که‌جز وی کس نشاید | که تا بر بندگان روزی گشاید
قلم می‌شد به‌سر از درد هجران | همی بارید خون بر شکل‌باران
چو بر کافر مشک تاب داده | به زنجیرش سراسر اláب داده
قلم غواص دریای معانی | سخن‌هایش همه چون درّ کانی
زبهر دردمندان غم‌گساری | بماند تا قیامت یادگاری
بود روح و روان اهل دانش | ز روی عقل و از افهام دانش

رفتن مرغان بحضرت سلیمان علی‌نبینا و آله و علیه‌السلام وشکایت نمودن از بلبل

شنید ستم که در دور سلیمان | که بد دیو و پری اورا بفرمان

نشسته بود روزی برسر تخت — سعادت یاور و اقبال با بخت
شدند مرغان بدرگاه سلیمان — برآورده ز دست بلبل افغان
بنالیدندچو نای ومی‌زدند چنگ — کهی برسر کهی برسینهٔ تنگ
چو بگشادند همه منقار آمال — بسی بر خاك مالیدند پر و بال
زبلبل جمله می کردند شکایت — همی گفتند هریك در حکایت
هر آن رازی که دردل می‌نهفتند — سلیمان را یکایك باز گفتند
زبلبل جمله میکردند شکایت — همیگفتند هر یك درحکایت
خطیب مرغها مرغی نزار است — نهاده منبرش بر شاخسار است
لئیمی ترش روی وپر فغانست — و لیکن مرغکی شیرین زبانست
نمی بندد دمی شیرین نفس را — نمی گیرد به‌چیزی هیچ کس را
همیشه جامهٔ بی‌رنگ پوشد — ربا و زرق وهستی می فروشد
به‌صد دستان زهر دستی سرآید — چو هنگام بهار و گل در آید
چودیکی برسر آتش به‌جوش است — نمی‌خسبد همه‌شب درخروش است
همینوشد شراب آب انگور — همی نالد به‌زاری همچو طنبور
زخامی می‌زند آن قلتبان خوش — که خام آوازه‌دارد پخته‌خاموش
چوچشمش گرید آهش گله‌بندد — دهان گل بر او حالی بخندد
قدش پست استو بانگش بس بلنداست — خداوندا که اورا حیله چنداست
ندارد صبر وباشد بی‌قرار او — کند از شوق خودرا آشکار او
ندارد یك زمان ذوق و حضوری — ز درد عشق هست او ناصبوری
نه‌بیند هیچ کس رخسارهٔ او — بجز گل کو بود غمخوارهٔ او
وگر نه‌اختیار از دست بستان — بده مارا خلاص از دست مستان

فرستادن سلیمان (ع) باز را باحضار بلبل و مراعات او از تشویش

زمرغان چون‌سلیمان قصه بشنید / به‌تندید و بنالید و بجوشید
یکی ازخشم آتش‌را برافروخت / گهی برآب وآتش‌را فروسوخت
همان دم باز را فرمود هان‌زود / بردچون‌آتش وبازآی چون دود
به‌بین‌خود تاچه‌مرغ‌است‌آنکه‌مرغان / ز دست او همی دارند افغان
ز دانش بهره دارد یا ندارد / جو شیران زهره داردیاندارد
چرا دارد به‌بین نفرت ز کثرت / که داد اورابگو منشور وحدت
نمی‌گردد دمی خالی زغوغا / نمی‌بندد کمر در خدمت ما
چرا از خدمت ما مستمند است / وزین دوری گزیدن دردمند است
مگر دیوانه و مستست‌و بی‌خود / که دائم غافلست از نیك وازبد
به تن زار و نزارش می‌نمایند / به هر گلزار زارش می نمایند
ز استغناء او بسیار گفتند / همه مرغان زعشقش درشگفتند
چو نزدیکش رسی میکن تبسم / مبادا کو بمیرد از تو هم
مگو سختش بنه انگشت برلب / نگه می‌دارش ازمنقار و مخلب

رفتن باز بطلب بلبل وخواندن اورا بسلیمان

روان شد باز تند و تیز منقار / بخون بلبل زار کم آزار
بزهر آلوده کرده‌تیغ وچنگال / به هیبت باز گسترده پر و بال
بساط خدمت سلطان ببوسید / زسر تا پای خود جوشن بپوشید
چنان مستغرق فرمان شه شد / بجای پاسرش برخاك ره شد
نشان بندهٔ مقبل همان است / که پیش‌ازکار کردن‌کار دان‌است
ز مهتر کار فرمودن ز کهتر / بجان کوشیدن اندر کار مهتر

هر آن کهتر که داند حق شناسی / ازو هرگز نیاید ناسپاسی
هر آن کهتر که او عقل و ادب داشت / مدام اندر وفا شوق و طلب داشت
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد / چنان افتد که هرگز بر نخیزد
پی فرمان گرفت آمد به بستان / چو مستان بود بلبل در گلستان
هوا چون نافهٔ مشکین معطر / چمن چون عالم علوی منور
میان خود به عیش گل ببسته / چو بلبل را بدو تقوی شکسته
صفای گلستان از بی‌بقائی / نوای بلبلان از بی نوائی
به گوشش نالهٔ بلبل خوش آمد / به چشمش رنگ و بوی گل خوش آمد
به چرخ آورد یک‌دم بازرا عشق / به بست از گفت و گودم بازرا عشق
چو باز آمد به خود از بیخودی باز / به خون بلبلان در کار شد باز

گفتار بلبل با گل و غنیمت دانستن وصال

به گل همی بلبل همیگفت ای دل‌افروز / چراغ مهربانی را بر افروز
بیا کامشب شب ناز و نیاز است / چو زلف ماهرویان شب دراز است
غنیمت‌دان شبی با یار تاروز / به هم گفتن بسی اسرار جان سوز
دو یار مهربان چون راز گویند / حکایتهای رفته باز گویند
بهشت جاودان جز آن نفس نیست / ولی کس را بدان دم دسترس نیست

حکایت گفتن بلبل و عتاب کردن باغبان و عذر خواستن گل

شبی دور از لب و دندان اغیار / به دندان می گزیدم من لب یار
درآمد باغبان با گل همی گفت / بگو تا خود که بود امشب ترا جفت
نقاب از روی خوبت که کشیده است / لب و لعلت به دندان که گزیده است
دم باد صبا خوردی شکفتی / به دست هر کس و ناکس بیفتی
لبانم نیم‌شب تا روز تر کرد / نسیم آمد دهانم پر ز زر کرد

دهانم خون بلبل می‌مکیده است / از آن خون قطرهٔ بر لب چکیده است
مکن عهد و وفا داری فراموش / بیا چون جان شیرینم در آغوش
ترا چون من هزاران بنده باشد / که سر در پای توافکنده باشد
مرا چون تو به‌عالم هیچ کس نیست / شکیبم از وصالت یك نفس نیست
ترا بهتر زمن عاشق هزاراست / مرا بی‌روی خوبت کارزاراست
لبانم خشك وچشمم اشکباران / زمین خشك را جانست باران
همی‌ترسم ازین دوران گردون / که دون را نیك کرده نیك را دون
بیك گردش که گردخود بگردد / نظام کار نیك وبد بگردد
ترا در کورهٔ آتش بسوزد / مرا آتش به‌دل در بر فروزد
ترا باد خزان پژمرده دارد / مرا هجران تو افسرده دارد
مبادا روز مارا روشنائی / شب وصل ترا روز جدائی
مبادا بی‌وصالت روز ماخوش / که از هجران توباشم بر آتش
مبادا بی‌وصالت زندگانی / که تو هستی مراد جاودانی
درین اندیشه بودند تا سحرگاه / نبودند ازقضا آگه که ناگاه

نصیحت گفتن باز بلبل را در آمدن بحضرت سلیمان علیه‌السلام و ملازمت شاه عادل عالم کردن

سیاه روز روشن چون برآمد / قضا را ترك هجران برسر آمد
به‌بلبل باز گفت ای‌خفته برخیز / بیا خودرا به‌بال من در آویز
چوموری کعبه‌را خواهد که‌بیند / فراز شهپر بازان نشیند
سلیمانت همی خواهد به داور / چه داری حجت قاطع بیاور
چه‌خواهی گفت بااومن چه‌مرغم / که می گردم به‌عالم فارغ ازغم
برنگ و بوی گل مغرور گشتی / زنزد حضرت شه دور گشتی

به حسن بی‌بقا دل‌خوش‌چرایی   زامر سروران سرکش چرایی
چرا دل بندی اندر بی وفائی   شوی محرم و در خدمت نیائی
مگر دان سر زدرگاه خداوند   که سرگردان بمانی‌پای دربند
اگر خواهی که گردی‌درجهان‌فرد   به‌گرد کوی‌صاحب دولتان گرد
که از صاحبدلان یا بی عطائی   نیابی هیچ از اینها بی وفائی
سخن از اهل عقل و فهم بنیوش   اگر داری خبر ازدانش وهوش
گدائی‌مفلس وسرگشته حیران   پی روزی گرفت آمد به شروان

حکایت

به نزد خانهٔ دستور کشور   و ثاقی مختصر بگرفت بی در
همی مالید سالی بیشتر عور   تن خود را بدان دیوار دستور
ز نزدیکان یکی می‌دید از دور   به‌عالم فاش گشت این رازمستور
وزیر شهر شروان مرد را گفت   چه‌مقصوداست‌ترا برخاک‌ما خفت
جوابش دادو گفت‌ای چشمهٔ نور   زرخسار تو بادا چشم بد دور
یکی دل خسته‌ام ای صدر عالم   نمی‌داند کسی اسرار حالم
چو فر دولت اندر خانهٔ تست   دل من مرغ دام و دانهٔ تست
همی مالم تن خود را به دیوار   مگر روزی دهی در خانه‌ام بار
خوش‌آمداین‌سخن‌در گوش‌جانش   ز زر پر کرد دامان و دهانش
مقرب گشت حضرت را چنان شد   که‌حکمش‌برهمه‌شیروان‌روان‌شد
اگر خواهد کسی تا میر گردد   به گرد پادشاه و میر گردد

جواب دادن بلبل با زراو استغنا نمودن او

جوابش داد هشیار سخنگوی   مگوما رااازاین معنی‌براین‌روی
برو مارا سر وسودای کس نیست   زعشقم‌یک‌نفس‌پروای کس نیست

تو هرگز بر کسی عاشق نبودی
هنوز آتش نهٔ مانند دودی

تو نادر بی‌خودی بیخود ندانی
تو قدر عاشقان هرگز ندانی

شراب عاشقی آن کس کند نوش
که یادغیر راسازد فراموش

مرا معذور می‌دار ای خداوند
که عاشق نشنود از عاقلان پند

مقام عاشقان بالای عقل است
طریق عاقلی در عشق جهل است

سلیمان را بگو ای نور یزدان
عنان حکم خود از ما بگردان

ترا برما ازآن دست ستم نیست
که بر دیوانه و عاشق قلم نیست

درشتی نمودن بازبلبل را وخواندن بسلیمان علیه‌السلام

به بلبل گفت بشنو تا چه گویم
حدیثی خوش گذشته باز جویم

جوانان گر ببوسند دست پیران
به پیری پای بوسندش امیران

چومی‌نامد به‌صد لطف وبه‌صدناز
چو ترکان یا زتندی کرد آغاز

بزد چنگال و او را در هوا برد
به‌چنگالش دوسه نوبت بیفشرد

چو بلبل دید کار از دست رفته
زپای افتاده یار از دست رفته

عجز آوردن بلبل به‌پیش باز ودستوری طلبیدن او

بدو گفت ای توهم‌نیش وتوهم‌نوش
بمن رسوای عالم پرده در پوش

چه کردی لطف و بنمودی بزرگی
چوشیران رحم کن بگذرز گرگی

مرا بگذار تا بهر سلیمان
بسازم تحفهٔ مدح از دل و جان

که شرط مرد دانا این چنین است
به‌هر کاری که باشد پیش یمن است

خردمندان چو آیند نزد شاهان
به نظم آرند دعای صبحگاهان

سه چیز آید و سیلت نزد شاهان
هنر یا مال یا مرد سخندان

هر آن‌کس کو تهیدستی نماید
همیشه کار او پستی نماید

من از مال و هنر چیزی ندارم
ولی گنج سخن دارم بیادم

به بلبل گفت هین میساز و میر و / زهی چیزی که داری کهنه و نو
چوره پیش است ما از پس چرائیم / اگر چه خسته بال و بسته پائیم
بیا تا پای بکشائیم یك ره / به فرق سر به پیمائیم یك ره
زمین بوسیم در بزم جهاندار / دعای دولتش گوئیم صد بار

پیغام فرستادن بلبل بدست بادصبا واشتیاق او به گل

چو می‌رفتند بر بالای کهسار / نسیم صبحدم آمد به گلزار
به‌داماتش بزد بلبل به دستان / زبهر دلستان آن هردو دستان
نسیم صبحدم را گفت بر خیز / برو در دامن معشوقم آویز
بگو با من ترا آرام چونست / مرایی‌توجگر یك‌قطره خونست
چنانم در فراقت ای دل آرام / نه صبرم ماند ونی‌هوش نه آرام
دلم مشتاق تست ای جان‌شیرین / چو میل خاطر خسرو به شیرین
اگر بار دگر رویت به بینم / به خلوت یك زمان پیشت نشینم
غم گیتی به یك جو برنگیرم / نباشم مردهٔ گر زان چه مهرم
به جز چشمم کسی رویت مبیناد / غم گیتی سر کویت مبیناد
اگر عمرت بود زین پس بمانم / وگرنه جان به عشقت بر فشانم

فغان کردن گل درهجر بلبل وشکایت ازروزگار

نسیم صبحدم آمد به گلشن / به چشمش گلش آمد همچو گلخن
گل از بلبل بکلی دست شسته / دریده پیرهن در خون نشسته
هزاران خار در پا دست در گل / فراق بلبلش بنشسته در دل
چوسرو اندچمن افتان‌وخیزان / بهزاری زار می گفت‌ای عزیزان
بهم خوش بود ما را در گلستان / حسد بردند بر ما جمله مرغان
حسودان را به جز کوری مبادا / میان همدمان دوری مبادا

همینش کار باشد چرخ گردان که دوری افکند با دوستداران

آوردن باز بلبل را و خدمت نمودن او و مدح سلیمان گفتن و عذر آوردن او

چو باز آمد به درگاه سلیمان صف اندر صف کشیده جمله مرغان
سر خود بر زمین بنهاد بلبل کمر بسته زبان بگشاد بلبل
سپاس پادشه کرد و دعا گفت سلیمان را بسی مدح و ثنا گفت
تو آن شاهی که مار و مور و انسان دد و دام و پری داری به فرمان
ترا زیبد به عالم پادشاهی که زیر حکم داری مرغ و ماهی
نباشد از تو بهتر شهریاری کریمی تاج بخش تخت داری
رسول پادشاه بی‌زوالی به همت برتر از نقص و کمالی
ز کویت تا گل بی‌خار روید چو فراشان صبا خاشاک روید
ترا کام و مرادت حاصل آمد دلت از نور عزت کامل آمد
توئی مطلوب هر جا طالبی هست دلت از سر معنی گشته سرمست
از آن از خدمتت دوری گزیدم که خود را لایق خدمت ندیدم
اگر عمرم دهد یزدان ازین پس غلام حضرتت باشم از این پس

منع کردن سلیمان بلبل را از خوردن شراب و فواید آن

سلیمان گفت ای مرغ سخندان چرا می می‌خوری مانند رندان
گهی سرمست و گه هشیار باشی بگاهی خفته که بیدار باشی
بماتم جمله مرغان بر سری خاک نشسته کرده رخها بر سوی خاک
همه در ماتم و اندوه و دردند ز هر چه دون بود آزاد و فردند
تو می‌سازی بهر دم نوعروسی ندانم که گبری یا مجوسی
شرابی خور که بدمستی ندارد نشاطش روی در هستی ندارد

شرابی را که جانت شاد باشد ز مخموری دلت آزاد باشد
شرابی را که بدمستی صفاتست حرامش دان اگر آب حیاتست
حرام ازبهر آن کردندمی را که با اوباش می‌خوردند وی‌را
مکن مستی میان جمع اوباش کەمستی میکند اسرار را فاش
نشاط می خمارش هم نیرزد عروس یك شبه ماتم نیرزد
مخورچیزی کەعقلت‌را کند گم وزآن هرلحظه باشی در توهمّ
مخورچیزی که در اندوه مانی بود آنت بلای جاودانی

حکایت هاروت و ماروت

شنیدی قصهٔ هاروت و ماروت که بودند خادم درگاه لاهوت
ازاول بر فلك بودند فرشته شدند آخرچودیو ازغم سرشته
زحرص وآز وشهوت‌دور بودند ز مستی بی‌خبر مستور بودند
چو آدم را به عالم می‌فرستاد بجان هردوشان آتش درافتاد
بەدرگاه خدا رفتند و گفتند هرآن رازی که دردل می‌نهفتند
از اول کرده بودند این حکایت که برما هست اولی ترولایت
فساد و خون کنند اولاد آدم پر از آشوب دارند کار عالم
چو خودرا بهترازآدم بدیدند ازآن پس روی بهبودی ندیدند
خداوند جهان فرمانشان داد بدارالملك دنیاشان فرستاد
چو روی زهرهٔ زهرا بدیدند رقم را برصلاح خود کشیدند
بروعاشق شدند ازخود برفتند نه روز آرامشان نی‌شب بخفتند
درآمدزهره گوش‌هردوبگرفت بگوش هردوشان‌پوشیده می گفت
شمارا گربه من میلی تمام است بجز فرمان من بردن حرام است
لباس عاصیان برخود بپوشید فساد وخون کنید و می بنوشید

مرا گر زآنکه می‌خواهند همدم　　در آموزید ما را اسم اعظم
فساد و خون نکردند می نخوردند　　چو می خوردند فساد و خون بکردند
به زهره اسم اعظم را بدادند　　چو سنگ ایشان بچاه غم فتادند
چو زهره اسم اعظم را بیاموخت　　در آتش یکسر مویش نمی‌سوخت
بخواند آن اسم را بر آسمان شد　　مهش دربان و مهرش پاسبان شد
فرو ماندند ایشان بر سر خاك　　به کام دشمنان سرمست و بی باك
زمستی هر دو چون هشیار گشتند　　وز آن خواب گران بیدار گشتند
قضا چون اقتضای نیك و بد کرد　　نداند هیچ کس تدبیر خود کرد
برآوردند آهی آتش اندود　　چو کار افتاد آهش کی کند سود
ستاده پای با جان عذر خواهان　　گناه از بنده عفو از پادشاهان
چنان از کردهٔ خود شرمساریم　　که روی عذر خواهی هم نداریم
عذاب ما هم اینجا ده که اینجا　　نه‌دی باشد نه امروز و نه فردا
عذاب این جهان دوران سر آرد　　عذاب آن جهان پایان ندارد
به بابل سرنگون در چاه آیند　　ولیك از آب جز حسرت نیابند
روند مردم به بابل در سر چاه　　به سحر آموختن وقت سحرگاه
بیاموزند از ایشان هرچه خواهند　　کنند بر خود از ایشان هرچه خواهند
تو هاروت خودی در چاه هستی　　همیشه از شراب حرص مستی
تو اول برتر از افلاك بودی　　ز گرد خاك تیره پاك بودی
سرای خاکدانت آرزو کرد　　بفرش از عرش جانت سر فرو کرد
ز اصل خویشتن ببریدهٔ تو　　تو آنجا را ازاین جا دیدهٔ تو
مثالی خوش بگویم با تو بشنو　　اگر تو بشنوی برمن به یك جو
ز گرد تو دو عالم نور دیده　　که دیده کی بود همچون شنیده

جهان جاهست وآتش مال دنیا مثال زهره چون آمال دنیا
تو زین جا چون از آنجا باز گردی شوی کبک دری یا باز گردی
اگر میلت بود با حشمت وجاه همیشه سر نگون باشی درین چاه
بجان تشنه لب وتو برسر آب زسر بگذشته آب و آب نایاب
بمانی دایماً جوینده بر در زدنیا دور دائم دل پر آذر
بمانی دایماً در محنت وغم نیابی در دو عالم هیچ محرم
بمانی دایماً مجروح ودلتنگ بدرد وسوز وناله مانده چون چنگ

گفتار بلبل به‌حضرت سلیمان که یا نبی‌الله مستی ما ازجام معنی است نه ازمی صورت

جوابش داد بلبل کای پیمبر شراب ما ندارد جام و ساغر
مرا مستی از آن صهبای معنی است که جامش را شراب از آب طوبی است
دلم پروای آن پروانه دارد که شمش جز بخود پروا ندارد
کسی کو عاشق دیدار باشد همیشه تا سحر بیدار باشد
چو ساقی دل زمی پرتاب دارد کجا پروای خورد و خواب دارد
تنم زار ونزار است ای سلیمان بگفت افزونترم از جمله مرغان
به دام عشق جانان مبتلایم اسیر دام هجران و بلایم
زمن جز صورتی مرغان ندیدند چو مرغان جان ندادند آن ندیدند
ز درد ما کسی باشد خبردار که دائم همچو ما باشد جگرخوار
زدرد ما حریفی باشد آگاه که او نبود زراه عشق گمراه
زدرد ما کسی راحست بوئی که باشد دایماً در جست‌وجوئی
از آن میها که من خوردم سحرگاه ز دست ساقیان مجلس شاه
اگر یکقطره درحلق تو ریزند ز تو عقل و خرد بیرون گریزند

تمثیل آوردن بلبل منصور وانا الحق گفتن او را در حالت عشق

از آن یك جرعه می دادند به منصور | انا الحق گفت وعالم کرد پر شور
چو جام وحدتش بر کف نهادند | به خونش مفتیان فتوی بدادند
دوصد کس زآنکه فتوی داده بودند | در آن دم از حیات افتاده بودند
به بازارش برآوردند سرمست | نهاده بود سر مردانه بردست
بگرد دار می گردید ومی گفت | مرا غیرت گرفت اغیار نگرفت
بکوی دوست می رفتم سحرگاه | بدیدم سایهٔ افتاده بر راه
مرا آن یك نظر از خویشتن برد | علامت بر سر راه من آورد
نظر برروی نامحرم که کردم | زدست غیرت حق نیش خوردم
چرا عاشق چنین حیران نگردد | که جز گرد در جانان نگردد
کسی راکافتاب ازدر درآید | وجود ذره کی در چشمش آید
بدارش بر کشیدند سنگساران | همی کردند هر سو سنگباران
زدار وسنگ ورشته غم نمیخورد | سر موئی زاناالحق کم نمی کرد
به آواز آمدند بااو به یکبار | در ودیوار و چوب و رشته ودار
طناب عمر او آندم گسستند | به آب و آتش عشقش بشستند
انانیت بذات خود فنا بود | انانیت نبود آنجا خدا بود
برآمد موجی از دریا به صحرا | صدف بشکست وگوهر شد بدریا
انای تنگنا برداشت حلاج | چو پرشد برسرآمد شد بتاراج
سبوی آب در دریاچه سنجد | ولی در کوزهٔ کوچك نگنجد
ثبات کوه پیش از قوت باد | زهر بادی گیاه آید بفریاد
هزاران جام از آن می باز خوردند | ولی افشاء سر حق نکردند
همانکه کرد بلبل عهد در دم | ننوشم نیز می والله اعلم

دمی از عشق گلی دارم خروشی | برآیدد ر دلم هرلحظه جوشی
چو گل بربست رخت ازباغ و بستان | مرادم بسته شد چون زیر دستان

ملامت کردن سلیمان مرغانرا وستایش بلبل برجملهٔ مرغان

سلیمان چون زبلبل قصه بشنید | بسی اندر فراق گل بنالید
پس آنکه گفت مرغان هوارا | که غیبت بود از بلبل شما را
هرآنکس کورودتنها به قاضی | زقاضی خرم آید گشته راضی
سخن گفتن برابر اتفاق است | به غیبت ماجرا کردن نفاقست
حدیث ماجرا چون هست معقول | بگو باهر که باشد هست مشغول
چو بلبل حاضر آمد وقت غیبت | نمی‌جنبد یکی اکنون زهیبت
به غیبت بوده هریك ازشما شیر | به خون بلبلان آلوده شمشیر
مثالش با شما مشت پیاده | مثال گربه و موش است و باده

حکایت گربه وموش وباده

شبی موشی طلب میکرد روزی | چو موران پا نهاده بهر روزی
بگرد خانهٔ خمار گردید | زبهر گندم و گندم نمی‌دید
شراب ناب دید استاده در خم | بخورد آن باده راازحرص گندم
دوسه‌باده بخورد ومست‌شد گفت | ندارم من‌بمردی در جهان جفت
چومن دیگر کجا باشد به‌مردی | بود عالم به پیش من بگردی
اگر عالم همه گردد زره پوش | به نزد من کنند مردی فراموش
بگیرم جمله عالم را به شمشیر | به‌بندم پای شیران را به زنجیر
همه عالم به زیر حکم آرم | زکس من یکسر موغم ندارم
نباشد هیچ شاهی همسر من | ندارد کوه پای لشکر من
پلنگان جمله از من ترسنا کند | به پیش پای من مانند خاکند

ازین پس گربهٔ کرگین که باشد / که‌موشانرا به پنجه‌سر خراشد
بفرمایم به موشان وقت غیرت / که آویزند سرش از دار عبرت
قضا را گربه می‌آمد زنخجیر / به‌خون موش می‌غرید چون شیر
همان‌دستان‌همیزد موش‌سرمست / درآمد گربه ودر موش زد دست
همی مالید گربه موش را گوش / همی بوسید دست گربه را موش
به زیر پای کامش نرم می کرد / همی افزود او را محنت و درد
زحسرت دستهابرسر همی گفت / زدیده اشك می بارید و می گفت
خدا را ای شه شیران عالم / ستم بر ما مکن بنگر بحالم
اگر من نیستم آخر تو هستی / مکن بر نیستی چندین توهستی
اگر خونم بریزی می‌توانی / بپای خود سر آوردم تو دانی
زچاکر چون خطا آید به‌مستی / کند عفو خداوندیش هستی
بمستی ژاژ خاییدم من اینجا / نگویم من دگر هرگز چنینها
به‌مستی جمله رندان درخرابات / همی گویند بیهوده خرافات
به مستی هرچه گفتم عذرخواهم / اگر بیراه رفتم هم به راهم
ازین پس بندهٔ گوی تو باشم / اگر باشم دعاگوی تو باشم
چوکارازدست‌رفت‌ومردشدمست / نداند هرچه گوید مرد سرمست
نباشد در حسابی هر چه گوید / مراد خاطر خود هرزه جوید
کنونم عفو کن از روی یاری / که ما را از ترحم غمگساری
جوابی داد گربه موش راگفت / تودزدی نیست‌در دزدی‌تراجفت

پاسخ دادن گربه موش را
وندامت کردن موش از افعال خود وراضی شدن به قضا

مگر بیهوده‌خوان ای‌موش خاموش / چوافتادی درآتش درهمی‌جوش

خلاف شرع و دین کردی شدی مست — اگر خونت بریزم جای آن هست
مرا استاد پندی داد نیکو — کز آن پند آمدم فرخنده مه‌رو
مرا گفتا که تو بیرون مبر سر — اگر فیلی و خصم از پشه کمتر
مشو ایمن که کم یا بیش گردد — زنیش او ترا دل ریش گردد
مشو از فکر او ایمن که ناگاه — در اندازد ترا از مکر در چاه
نکردم پند استادان فراموش — مرا آن پند شد چون حلقه در گوش
ببر از من امید رستگاری — بجز مردن دگر کاری نداری
نخواهی رستگار آمد زدستم — که بسیاری کمین تو نشستم

آمدن مرغان بدیوان و دیدن ایشان بلبل را و از هیبت او خاموش شدن ایشان را

بدیوان آمدند مرغان چو دیوان — همی کردند پر از آشوب دیوان
چو بلبل را بدیدند لال گشتند — در آن حالت همه از حال گشتند
سلیمان گفت بلبل را کجائی — چرا در معرض مرغان نیایی
چرا خاموش گشتی ای سخندان — ز لعل خود برافشان در و مرجان
زبان بگشای و شرح حال برگوی — سراسر قصهٔ اقوال برگوی
چو مرغان آمدند اکنون بداور — چه داری حجت قاطع بیاور

جواب دادن بلبل سلیمان(ع) را که هر مرغ لائق اسرار توحید نیست

جوابش داد و گفت ای چشمهٔ نور — ز رخسار تو یادا چشم بد دور
چه گویم با که گویم این حقیقت — زبان و هم کی داند طبعت
که باشند این دو سه پژمرده دلها — بمانده پایشان در آب و گلها
طمع از دام و دانه تا بریده — شراب وصل دلبر ناچشیده
چو سنگ افسرده اندر بی نیازی — به سر بردند عمر خود به بازی

ندارم بهرهٔ از حال ایشان   از آن ببریده‌ام از قال ایشان
زمرغان من برای آن رمیدم   که کس را مشتری خود ندیدم
اگر آهی برآرم از دل تنگ   بسوزد بر فلك مریخ وخرچنگ
بدرد زهره حالی زهرهٔ خویش   عطارد خاك سازد بهرهٔ خویش
به چاه افتدمه وگردد چوماهی   به صحرای وجود ای ازتو شاهی
به اقبال تو ای دادار عالم   که باد ابر مرادت کار عالم
بگویم حال مرغان ستمکار   بگویم تاچه داند هر کسی کار
سراسر قصه‌هاشان باز جویم   وزآن پس دانش واعزاز جویم

آمدن سیمرغ بخدمت سلیمان و نمود داری حال گفتن به بلبل

توسیمرغی ویك مرغت هنر نیست   چومرغان اندرین راهست گذر نیست
تو تاکی در درون خانه گردی   بمیدان آی اگر مرد نبردی
به دریای عدم رفتی چو ماهی   بصحرای وجود آ گر تو شاهی
حریف مجلس عشاق میباش   بجام شوق او مشتاق مباش
اگر خلوت نشین بی ریائی   چو زاغان مردهٔ شهوت چرائی
اگر خلوت نشین سالکی تو   چرا در بند دنیا هالکی تو
بجز نامی نداری در جهان فاش   همان شکلی که صورت کرده نقاش
برون آوازه داری چون مبیره   درونت چون برون دیك تیره
تو در عالم بسی آوازه داری   ولی مرغی حزین و سوگواری
اگر هستی بیا در نیستی رو   غم نادیدنت بر ما بیك جو
سلیمان کرد نامت شاه مرغان   ببر خار ستم از راه مرغان
اگرسرلشکری لشکر کشی کن   وگرنه خاك شوئی آتشی کن
وگر از خود بسی پروا نداری   چراچون شمع صد پروانه داری

نه شمعی و نه پروانه چه مرغی
نه خویشی و نه بیگانه چه مرغی

از آن ببریده از جمع اصحاب
که تا آسان کنی هم خورد و هم خواب

تو گر درجمع باشی جمع گردی
تو باشی شمع او را شمع گردی

میان خلق باش و باخدا باش
چو جان باتن نشین وزتن جدا باش

چودر کثرت شوی وحدت طلب کن
نظر درجسم وجان بوالعجب کن

چو میگردی بگرد خویش تنها
چرا چون من زنی مانند تنها

به تنهائی کجا خواهی رسیدن
به یاری میتوان منزل بریدن

به تنهائی کس داند نشستن
که نقش غیر تاند پاك شستن

به تنهائی کسی باشد طلبکار
که نبود او به بند خود گرفتار

اگر نه پایمال دیو گردی
بگرد زرق وعذر و دیو گردی

وگرنه پایمال نفس مانی
معذب در بلای جادوائی

به بندد اهرمن راه مجالش
به بادی بر دهد هر دم خیالش

به دست دیو در ماند گرفتار
حقیقت را نبیند راه و هنجار

حکایت

شنیدستم من از پیر خردمند
جوانی در مغاك کوه الوند

گرفته گوشهٔ بی توشه و نوش
چو مرد حیدری گشته نمدپوش

چو سیمرغ از پس کوه قناعت
قرین در وحدت ودور ازجماعت

زنا پاکی خود دل پاك شسته
زخود برخاسته در خود نشسته

ولیکن خدمت پیران نکرده
زاستاد خرد سیلی نخورده

بخود میرفت راه بی نهایت
نباشد پادشاهی بی ولایت

بیردش خواهرش هر روز نانی
همی کردی به نانی زندگانی

بهخواهر گفت روزی ای مراجان
برو زین بیشتر ما را مرنجان

عنایت کرد با من لطف یزدان
حوالت کرد خدمت‌را به‌رضوان

همی آرد به من حلوا و نانم
روان از مطبخ دارالجنانم

جواب پیر بین‌باخودچه گفتست
مگر دیوش به‌دام خود گرفته‌است

به‌پیر وقت گفتند این حکایت
که دائم در شکست و در شکایت

بسی با او بکرد ابلیس تلبیس
بکار آمد کنون تلبیس ابلیس

اشارت کرد مرد نیك را پیر
برو آنجا زسر تا پای او گیر

بگو ای‌با همه وی از همه فرد
سلامت می کند پیر ای جوانمرد

بسی گشتی تو تا گشتی بهشتی
رفیقان را ز یاد خود بهشتی

خداوندت بسی برگ و نوا داد
نصیب مابده زآنچت خدا داد

به خادم داد یکتا نان و حلوا
برون حلوا دروئش پر ز بادا

چو مرد آورد پیش پیر ره بین
نجاست بود حلوا نانش سرگین

هرآنکس کو ندارد پیر رهبر
بود همراه شیطانش بره در

اگر خواهی که باتدبیر گردی
بگرد آسمان پیر گردی

جوانی کو ببوسد پای پیران
به پیری دست بوسندش امیران

به خودره رفتن نادیده جهلست
بره رفتن براه رفته سهلست

درخت بیشه میوه بر نیابد
بود رعنا ولی خوردن نشاید

درخت باغبان پرورده رابین
که‌شکل خوب دارد بارشیرین

تنت‌قافست وجانت هست سیمرغ
زسیمرغی تومحتاجی بسی مرغ

حجاب کوه قافت آرد و بس
چومنعت‌می کند یك‌نیمه‌شوپس

به جز نامی زجان نشنیدهٔ تو
وجود جان خود تن دیدهٔ تو

همه عالم پر از آثار جان است
ولی جان از همه عالم نهانست

تو سیمرغی ولیکن در حجابی
تو خورشیدی ولیکن در نقابی

ز کوه قاف جسمانی گذر کن بدار الملك روحانی سفر کن
تو مرغ آشیان آسمانی چوبازان مانده دور از آشیانی
چو زاغان بر سر مردار مردی زصافی گشته خرسندی بدردی
چو بازان باز کن یکدم پر وبال برون پر زین قفس وین دام آمال
چو بازان ترك دام و دانه کردی قرین دست او شاهانه کردی
به پری بر فلك زین تودهٔ خاك همی گردی توبا مرغان درافلاك
وگرنه هر زمان بی‌پال و بی‌پر چومرغ هردری گردی به‌هردر
گهی درآب گردی همچو ماهی گهی چون آب باشی در تباهی

حکایت

شنیدستم که در عهد گذشته امیری بود والی عهد گشته
بسی نیك و بد عالم بدیده زهر دانا دلی پندی شنیده
پسر را گفت تا گردی تو پیروز اگر دانا دلی پندی بیاموز
خردمندان بهشیاری دهند پند نگیرد بی خرد پند از خردمند
مشو عاق و ببر فرمان پدر را پدر هرگز نخواهد بد پسر را
پسر کو ناخلف باشد پسر نیست پدر کو هم بدآموزد پدر نیست
بقای نسل را گر زن بخواهی نگه دارد ترا از هر تباهی
به قول مصطفی دین درامان گیر که‌کاری گر نیاید بی گمان تیر
پسر گفت ای‌پدر پند توبنداست گزیده پند توبیرون زچند است
زنان دامند و شیطان دام راساز مرا در دام شیطانی مینداز
تو ایمن باش‌وبا من دل نگهدار که‌من هرگز نبندم‌دل درین‌کار
چو شهوت را خرد بنده نگردد دلم هرگز پراکنده نگردد
مرا پا بر سر خاری در آمد ازین مشکل‌ترم کاری در آمد

پدرمی گویدم‌زن خواه ودل گفت / مشو جفت بلا با زن مشو جفت
نمدانم که‌را فرمان برم من / پدر را یا بترك سر کنم من
پدر گفت‌این‌صفت‌ازخودمکن‌دور / مشو تلخ ومشوترش ومکن‌شور
زسر بیرون کنی بازار و آزار / دل خود از چنین گفتار بازآر
به اول سعی کن در خیر کاری / که آفتها است در تأخیر کاری
بهم‌جمع آمدند کردند عروسی / مسلمان دمغ و گبر ومجوسی
شب اول میان شوهر و زن / نهاد افسار بروی شهوت تن
اگر عاقل بود زن را چو استر / به نرمی بر کند افسار از سر
وگر ابله بود زن را چوخرشد / به تن تیر بلا را چون سپر شد
تو امشب باش تا کم زن نگردی / به بی شوئی بگرد زن نگردی

مجادلهٔ بلبل با باز که از غرور و پندار کاری بر نیاید جز بخدمت پیر

بیا ای باز تند و تیز پرواز / مشو غره بجاه و عزت و ناز
همی نازی که بر دست شهانی / تو رسم و عادت شاهان ندانی
نشانند بر دسر دستت بعمدا / بیندازند چون خاکت به صحرا
اگر نفست نگردی خویش بینی / اگر چشمت نگردی پیش بینی
چرا چشم کژت بر دوختندی / به مردارت چومرغ آموختندی
چرا در ماتم خود ماندهٔ تو / چرا اسرار حق ناخواندهٔ تو
ببستند پای تو چشمت گشادند / کلاه غفلتت برسر نهادند
فروماندی‌چو کوراندرغم‌خویش / نمی‌بینی فضای عالم خویش
چو بردارند کلاه غفلت از سر / به عزم آشیان برهم زنی پر
توخواهی تا کنی پروای پرواز / ولی بند دوالت می کشد باز
دریغا گر قناعت یار بودی / چرا پای دلت افکار بودی

تو تا دربندگی بیجان نباشی قبول حضرت سلطان نباشی
ترا گردیدهٔ سر یار بودی کبابا این و آن غمخوار بودی
تو آن بازی که صیادان عالم بتو دل شاد باشند و تو در غم
ترا از آشیان عالم جان بیاوردند بهر دست شاهان
تو بر دست هوای خود نشستی به بند حرص جان خود بخستی
بقای چشم خود بر دوختندت نموداری چو زاغ آموختندت
چو کوران بر سر ره می‌نشینی دو دیده باز کن تاره به بینی
کلاهت را بینداز از سر جان زبهر ذوق تن جان را مرنجان
به پیوند هوای حرص و مستی بپر بر آشیان خودکه رستی
زمن بشنو توای صیاد خونریز که ازتندی وخونریزی بپرهیز
ازین‌پس هیچکس نازاروخوش‌باش غم دنیامخور دیندار وخوش‌باش
بناحق خون چندین صید کردی تو روزی عاقبت هم صید گردی
بیندیش از جفای چرخ گردون که‌توروزی‌شوی‌هم خوارومحزون
اگر مرد رهی موری میازار کموری اندرین ره نیست‌بیکار
اگر دیوانهٔ چون دیو خناس سرچنگال داری همچو الماس
تو تا با ما کنی دعوی به مردی مگر سرپنجهٔ مردان نخوردی
تودر مردی نداری پای برجای چنان بهتر که داری بند برپای
اگر مردی زدشمن‌دل مکن‌تنگ مدارا کردن اولی‌ترهم ازجنگ
وگرخواهی که درعالم‌چوچاکر نهد خلق جهان بر پای تو سر
کلاه سروری از سر بینداز سر خود در ره کهتر در انداز
بآب علم بنشان آتش خشم منه تیر جفا بر ترکش خشم

خطاب بلبل بطوطی و نصیحت کردن او را بخدمت پیر

به‌طوطی گفت‌ای مرغ‌شکرخوار — توهرگز بودهٔ با من جگرخوار
فصاحت میفروشی بی ملاحت — ملاحت باید آنکه بس فصاحت
تورا گر طبع زیرك یار دیدند — به قهر از صحبت یاران بریدند
چو استاد سخن بگشاد چشمت — بروی آینه افتاد چشمت
تو در آیینهٔ روی خویش دیدی — تو پنداری سخن ازخود شنیدی
تو در آیینه دیدی روی خود را — نداری دیدهٔ عقل و خرد را
دریغا بر سر باطل بماندی — زاستاد سخن غافل بماندی
منه این آینه زین بیشتر پیش — رخ استاد را زآیینهٔ خویش
تو این آیینه راگر باز دانی — به روی آینه‌کی باز مانی
اگر در آینه آتش به بینی — هم‌آیین خود آیینی به بینی
طلب کن خویش رازآیینه‌بیرون — قفس بشکن بپر بر اوج گردون
مشو مغرور این نطق مزور — مکن خود را بنادانی هنرور
بسی در کسوت زیبائی خود — که زیبائی چوتو بینند بی حد
به نادانی اگر خود وانمودی — گرفتار قفس هرگز نبودی
اگر علم همه عالم بخوانی — چو بی‌عشقی ازو حرفی ندانی
به خود رفتن ره نادیده جهلست — به ره رفتن براه رفته سهلست

حکایت

شنیدستم من از پیر فتوت — به مکتب خانهٔ شهر مروت
زبان حال ورأی کسوت قال — بیاموزد نبی از عقل فعال
مثال خوش ترا خواهم نمودن — که‌صد دولت تراخواهد گشودن
بفرما تا بیارند مرد استاد — یکی آیینهٔ سازند زپولاد

ز هندوستان بیارند طوطیان را پر از شکر بریزند آشیان را
به گرد آینه طوطی بیاورد بخلوتخانهٔ شاه جهان برد
پس آیینه شد زیر گلیمی چو موسی کرد با طوطی کلیمی
گمان بردش دل کژ بین طوطی که طوطی میکند تلقین طوطی
بدین تصنیف شد طوطی سخندان ملك زینسان کند تلقین انسان
ز سیمرغ وز بلبل و ز چکاوك همین یك مرغ دارد طبع زیرك
ز جنس آدمی پیغمبرانند که استعداد آن دارند ودانند
همی آید ملك تاحد انسان نشیند از پس آیینهٔ جان
بیاموزد نبی را علم انسان نبی آن علم را آرد بگفتار

المقاله

تو طوطی قفس را تا نمیری نخواهی رستن از بند اسیری
ترا چون درصف صورت کشیدند توافتادی بدام ایشان بریدند
بمیر از لذت و ترك شکر کن چو سیمرغ ازهمه عالم گذر کن
اگر ترلا از شکر گیری توچون باز به هندوستان روحانی رسی باز
و گرنه بر سر باطل بمانی چو کوری بی عصا در گل بمانی
همی غلطی چو مرغ سر بریده بدست خویشتن شهپر بریده

مجادلهٔ بلبل با طاوس و تسلیم شدن طاوس بوی

بیا ای مرغ رنگین جامه بی‌بو سر ترکانه داری پای هندو
تنی پوشیده داری جان عریان لب پرخنده داری چشم گریان
ز روی آینه نزدودهٔ زنگ لباس آینه کردی بصد رنگ
اگر زر می کند آهن زرانددود نگیرد آهن از زر رنگ نابود
به زیور کی شود چون ماه نوزشت بضرب مشت چون گردد برانگشت

چرا این رنگ بی‌بو میفروشی
چرا پای خود از مردم نپوشی

سراسر خویشتن را می‌نمائی
ولیکن گر بقاف بی‌وفائی

به از ناموس باشد نام ناموس
به از طاوس باشد پای طاوس

به‌بین خود راوازهستی برون‌آی
بکوی نیستی بخرام ومی پای

اگرپای سیاهت یاد بودی
بجلوه کی دل تو شاد بودی

چو بلبل جامهٔ رنگین بینداز
مرقع پوش‌شو مانندهٔ باز

نه رنگت ماندونی بال ونی پر
مشو مغرور این رنگ مزور

چه عزت میرسد از عزت آن
که پرت می‌نهند بر سرامینان

چه‌نفع‌آمدبگوای‌مرغ‌خوش‌باش
در حمام را از نقش نقاش

به رنگ خویشتن مغرور گشتی
زقرب حضرت شه دور گشتی

همه رنگی زما بوئی نداری
همه بوئی زما بوئی نداری

نصیحت بلبل طاوس را به قطع کردن زینت

برو طاوس شهوت را ببر سر
که بوی آرزویت می برد سر

ز رنگین خانهٔ شهوت بپرهیز
زبند آرزوی خویش برخیز

چورنگ شهوتت بی‌رنگ گردد
همه عالم به‌چشمت تنگ گردد

درون خانهٔ جانت سیاه است
چه سودار‌برسرت زرین کلاه‌است

به رنگ و زینت دنیا چوطاوس
همی پوشی سیاهی را بناموس

مکن شادی اگر کارت برآید
که‌روز نیك وبد روزی سرآید

نماند شادی وغم جاودانی
به نیك و بد سرآید زندگانی

مجادله کردن بلبل با موش‌خوار وجواب او

بیا ای‌مرغ نا بالغ کجائی
زعمر نازنین غافل چرائی

دریغا برگ عمرت رفت برباد
دمی‌نا کرده خود را از جهان‌شاد

اگر پرت بدی یعنی کهدانش — اگر بالت بدی یعنی که بینش
بپری تا درخت جاودانی — وگرنه تا ابد اینجا بمانی
زشوق آشیان ای مرغ افلاک — شدی افغان وخیزان بر سرخاک
مکن سستی که دوران سخت تند است — ز پیران کار طفلان ناپسند است
بزرگی و ولی آزار خواری — کم آزادی ولی مردار خواری
مشام آکنده از گند مردار — چوزاغ وسک شوی بر گند مردار
مکن با زاغ و با سک هم نشینی — چوخواهی گلشن سیمرغ بینی
تو هشیاری دل چون بارداری — توازمردارخوردن دان که خواری
بمرداری فرود آوردهٔ سر — چرا تازی بدانش برسر افسر
چرا عاشق نباشی تا بیاشی — برون از زاهدان رومی خراشی
تو مستی باش تا هشیار گردی — زعمر خویشتن بیزار گردی

نصیحت پذیرفتن موش خوار

زمن پندی فرا گیر ای خردمند — عتاب و خشم را بر پای نه بند
کلاه فاقه را بر فرق سر نه — بدان حرصی که باشد کمتر شده
ز قهرش دیدهٔ پرفتنه بر دوز — چوبا دانش به بی خوابی بیاموز
مسلط کن برو صیاد خود را — بجای نان مده بالوه بد را
گراوراخوار کردی همچویوسف — عزیز مصر گردی همچویوسف
بیسته سدهٔ فر سعادت — بیان عالم الغیب و شهادت
مشعبد وار زیر حقه دارد — نه چندان مهره کانرا کس شمارد
بهر یاری که وقتش اقتضا کرد — بدزدد مهرهٔ عمر زن و مرد
همی گردند پیاپی گردش او — دوچا کرددر رهش رومی و هندو
زمین سفلیانرا آسمان است — سرای علویان را آستان است
بگوش هوش بشنو این سخن را — فدای این سخن کن جان وتن را

چو فرصت هست کاری بیشتر بود / پشیمانی گر آید کی کند سود
چراغ دل زشمع جان برافروز / اصول علم استادان بیاموز
به جان گر خدمت استاد کردی / زخدمت برخوری استاد گردی
ولی اندیشهٔ تو آن ندارد / معما گفتن تو جان ندارد

آمدن هدهد در نصیحت بلبل یا او که راه بس باریکست

بیا ای هدهد صاحب هدایت / چه داری تا خبر از هر ولایت[1]
قبا پوشی ولی دردی[2] نداری / کله داری ولی مردی[3] نداری
زتن بیرون کن و کن خاك برسر / قبائی بی بقا تاج مزور
کسی باشد سزای تاجداری / که باشد در تبارش شهریاری
کسی باشد سزای قرب شاهی / که باشد لائق فر الهی
سراهل امل گر تاجدار است / بیندیش آن برای تاجدار است
مرقع پوشی و تاج مرصع / مرصع نی مناسب با مرقع
طریق تاجداری عقل و دادست / تراحاصل بدست از جمله بادست
تراچون برسر کوهست خورشید / چه میداری بروز رفته امید
بپرهان بر درخت زندگانی / وگرنه بی‌هنر اینجا بمانی
ترا همت بقدر هستی خویش / مرا همت بقدر از آسمان بیش
بمرداری فرود آوردهٔ سر / چرا تنهی زدانش بر سر افسر
کسان که نبند زرنگه وبوی مردار / نگه دارند مشام از گند مردار
من آن مرغم که می‌نالم بگلزار / توآن مرغی که میخاری سرخار
تو کردی بی وفائی با سلیمان / منش هستم دعاگو با دل وجان

۱ـ بگو تاخود چه‌خواهی ازولایت (غل)
۲ـ برگی نداری خد ۳ـ ترکی‌نداری خد

مگر نشنیدهٔ ای مرغ کوچك | خلاف امریا شد تا مبارك
تو تادر بندگی بی‌جان نگردی | قبول حضرت سلطان نگردی
مرا از دور رمزی می‌نمایند | مرا پیوسته درها می‌گشایند
نشینی بر سر پا سر کشیده | سر و پایت برون هر سو بریده
روا داری که رندان خرابات | برند ازخون تو سازند طلسمات
ملوك ملك عالم چون سکندر | زبهر داد دارند تاج برسر
برو ازسر بنه این تاج بیداد | که بی‌دادی دهد هر تاج برباد

جواب دادن هدهد بلبل را و اجازت دادن بلبل را

به بلبل گفت هدهدکای پریشان | چرا کردی تو بیدادی بدیشان
مکن بی‌علمی ای‌دین داده برباد | که‌بی علمی کند بر جمله بیداد
درون خسته‌دل‌مخراش ومخروش | چو دیگ‌پخته‌شو تا کی‌زنی‌شوش
چو عشق دلبران کنج رواست | چنان بهتر که اندر دل نهانست
برو در عاشقی می‌سوز و می‌ساز | مکن راز دل خود پیش کس باز
زبند جان خود برخیز و بنشین | مکن زین پس حکایتهای‌پیشین
حکایت کهنه‌شداز بسکه گفتند | درون فرسوده‌شد ازبسکه گفتند
سخن نونو چو گل یابد شکفتن | نه چون بلبل حکایت بازگفتن
حدیث عشق‌اگرچه‌هست شیرین | ولی مردم بیرهان گشته ره بین
برو ز اینجا سر آشوب وداور | زعلم ارسکهٔ داری بیاور
بقدر خود بگو تاخود چه داری | بمیدان اندر آ گر مرد کاری
چرا بیهوده گفتن پیشه کردی | نه‌چون‌مردان‌بخوداندیشه کردی
چو کار روزگارم کار زار است | مرا امروز با تو کار زار است
حدیثم داستان دوستان است | خطابم با خطیب بوستان است

به‌پیچش در کشم تا خودچگوید   چه گوید جز ره نعره نپوید
مکن فریاد وخاموشی گزین تو   به‌بین درروی خود عین‌الیقین تو
چو بگشایم به یك نقطه زبان‌را   به بندم نطق مرغ بوستان را
سؤالت اول از توحید پرسم   دوم ایمان سوم تجرید پرسم
مرا اول سخن با توز ذات است   به آخر ماجرا اندرصفات است
بیا بنشین زاول باز گو تا   چرا ایزد ندارد مثل و همتا
زهدهد بلبل عاشق زبون شد   زعشق گل به‌یکره سرنگون‌شد
سری بنهاد پیش هدهد آنگاه   خطا کردم مگیر استغفرالله
مرادل ریش بود از درد هجران   از آن تندی نمودم با عزیزان
سپر بنهاد در پیش پیمبر   کاجازت تا روم در پیش دلبر
فزون زین طاقت هجران ندارم   چنانستم که گوئی جان ندارم
مخواه ازعاشق و دیوانه خدمت   که‌او خود سوخت‌از درد محبت
سلیمانش اشارت داد و فرمود   کزین پس حال تو معلوم مابود
بمرغان گفت باعشقش گذارید   چو تاب قوت نطقش ندارید
برون شد بلبل از پیش سلیمان   پی معشوقهٔ خود تا گلستان
وصال دوستش چون شد میسر   سخن نتوان نوشتن زین فزونتر
حدیثم داستان دوستان شد   خطابم با خطیب بوستان شد
چو بلبل نامه آخرشد به‌توفیق   چو مردان راه حق میرو بتحقیق
ایا عطار جان عاشقانی   تو آگاه از عطای غیب دانی

خداوندا توئی معبود و دیان   سمیعی و بصیر و فرد و رحمن
به بخشائی گناه جمله عالم   ازآن پس این‌ضعیف خسته راهم
بسی گفتم به‌شرح ازجان‌حکایت   حکایت را رسانیدم به غایت

درختم حکایت

بشرح جان اگر ادراک داری / قدم بر فرق هفت افلاک داری
وگرنه با تو گفتم شرح اسرار / بود چون پیش اخشم بوی گلزار
چه سود آید ازین آیینه داری / که پیش چشم کور آیینه داری
تو شهبازی و مرغان خشم وشهوت / بپایت بر نهادند بند غفلت
زبند دست غفلت پای بگشای / بفرق سر ره بی‌سر به پیمای

درمناجات باریتعالی

خداوندا توئی دانای عالم / زعالم برتری و از جان عالم
نه گیتی بود نی ابلیس و آدم / نه عالم بود و نی ذرات عالم
تو آن پروردگار کردگاری / که بی حبر وقلم صورت نگاری
به دست خود گل آدم سرشتی / به سر بر سر گذشت ما نوشتی
بکیوان بر کشی آنرا که خواهی / بخذلان در کشی آن را که خواهی
گناهم گر زماهی تا بماه است / ولیکن رحمتت بیش از گناه است
به بخشی جرم عطار ایخداوند / نداری جان او در غفلت و بند
حکیمی و علیمی و قدیمی / غفوری و شکوری و حلیمی
بیامرزی برحمت جمله عالم / که حی و غافر الذنبی و حاکم

پایان کتاب بلبل نامه

سی فصل

یکی پیری مرا آواز میداد که ای عطار از دست تو فریاد
جهان برهم زدی و فتنه کردی به دیوار مذاهب رخنه کردی
تو گفتی آنچه احمد گفت باهو تو گفتی سر به سر اسرار یاهو
تو گفتی آنچه سلمان درنهان گفت تو گفتی آنچه منصور او عیان گفت
تو هشیار طریقت مست کردی تو مستان شریعت پست کردی
تو در عالم زدی لاف توکل جفای ظالمان کردی تحمل
تو گفتی سرّ توحید خداوند نداری در تصوف هیچ مانند
تو کردی راز پنهان آشکارا بیا با من بگو معنی خدا را
که تا یابم وقوفی ازمعانی کنم در علم و حکمت کامرانی
بیا برگو که منزلگاه آن یار که پنهان بینمش از چشم اغیار
بیا برگو که آن روح روانم که تا این نیم جان بروی فشانم
بیا برگو تو حال عاشقان را که در راه خدا کردند جان را
بیا برگو طریق فقر و درویش که دارم من دلی از درد اوریش

بیا بر گو که انسان کیست دردهر | که باشد در معانی باب آن‌شهر
بیا بر گو زحال زهد و تقوی | به پیش کیست این‌معنی ودعوی
بیا بر گو که راه حق کدامست | کرا گوئی که اندردین تمام‌است
بیا بر گو که ناجی کیست دردین | که باشد هالك دریای خونین
بیا بر گو که علم دین کدام‌است | زر ومال جهان بر که‌حرام‌است
بیا بر گو که این افلاك وایوان | زبهر چیست همچون چرخ گردان
بیا بر گو که لذات جهان چیست | درون این سرا جان‌جهان کیست
بیا بر گو که سلطانان عادل | زعدل‌خود چه‌خواهد کرد حاصل
بیا بر گو زحال شاه ظالم | که‌از ظلم‌است مجرم یا که‌سالم
بیا بر گو که‌خودحق را که‌دیداو | کدامین قطره شد در بحر لولو
بیا بر گو که سرلو کشف چیست | معانی کلام من عرف چیست
بیا بر گو زحال نوح و کشتی | اگر با نوح در کشتی نشستی
بیا بر گو سلیمانی کدامست | چرا در پیش او پرنده رام است
بیا از حال قاضی گوی و مفتی | چرا خوردی چوایشان ونخفتی
بیا بر گو زحال احتسابم | که تا ساقی دهد جام شرابم
بیا بر گو عوام‌الناس را حال | که بینم شان گرفتار زر ومال
بیا بر گو طریق اغنیا را | بیان گردان توسرّ اولیا را
بیا بر گو که آن زنده کجا شد | که ازتن جان‌شیرینش جداشد
بیا بر گو که از یك دین احمد | کزاو هفتاد و دو ملت بر آمد
بیا بر گو زعشق یار سر مست | که‌بر دم‌است‌عشق او بر جان‌ما دست
بیا بر گو که سر راه با کیست | دراین هردوسرا آگاه ما کیست
بیا بر گو که زنده کیست جاوید | که از وی زندگی داریم امید

بیا برگو همه اسرار عالم | که در وی بحرها باشد مسلم
چو کرد این سی سؤال آن پیر از من | فرو بردم سر اندر جیب دامن
فتادم در تفکر کی الهم | بهر حالی توئی پشت و پناهم
بهر چیزی که دارد از تو نامی | سؤالی کرد از من در کلامی
تو ای دریای اسرار نهانی | نمیدانم من مسکین تو دانی
تو گویا کن به فضل خود زبانم | بده سری که اسرارت بدانم
زمن پرسد تمام سر پنهان | زمن پرسد تمام رمز پیران
سؤال اوست از اسرار منصور | سؤال اوست از موسی و از طور
مرا پرسد زمشکل‌های عالم | زسر گندم و احوال آدم
مرا گفتی بگو اسرارها را | طریق مصطفی و مرتضی را
مرا کی زهره اسرار گفتن | طریق حیدر کرار گفتن
مرا پرسی که راه حق کدام است | کرا دانی که در عالم تمام است
کرا قدرت بود بی امر جبار | که گویم آشکارا سر این کار
مرا می‌پرسد از آن پیر کامل | که واقف زو که شد پس کیست قائل
مرا پرسد زهفتاد و دو ملت | چرا یك حق و دیگرهاست علت
دگر پرسد سلیمانی چه چیز است | که همچون یوسف مصری عزیز است
نکردی تو سلیمانی چه دانی | رموز عشق سلطانی چه دانی
رموز مرغ و مور و وحش صحرا | چه چیز است کان سلیمان داند او را
رموز مار و مور و ماهی و طیر | سراسر گفته‌ام در منطق الطیر
میان انبیا این سر نهانست | میان اولیا اما عیانست
دگر پرسد زحال قاضی ما | که او شرع نبی داند به غوغا
زشیخ و قاضی و مفتی چه گویم | طریق مرتضی را از که جویم

بخود بربسته‌اند شرع نبی را
نمی‌دانند امام حق ولی را
شریعت را گرفته‌اند به ظاهر
ولیکن مرتضی را گشته منکر
دگر پرسد ز اهل احتسابم
چرا مانع شوند اندر شرابم
جواب این سؤال از من نیاید
مرا این راز را گفتن نشاید
همه عالم ازین آزار دارند
به نزد حق ازین گفتار دارند
دگر پرسد عوام الناس چونند
چرا در دانش باطن زبونند
عوام الناس را احوال مشکل
عوام الناس را پایست در گل
عوام‌الناس این معنی ندانند
عوام الناس در دعوی بمانند
عوام‌الناس خود خودرازبون کرد
بدریای جهالت سرنگون کرد
دگر پرسد که حال اولیاچیست
امام دین ز بعد مصطفی کیست
نباشد حد این گفتار کس را
نیارم در دل خوداین‌هوس را
دگرپرسد کی آدم ازجهان‌رفت
به عزت در جهان جاودان رفت
بگو آن آدم و گندم کدام‌است
چرا در رهرو آن دانه دام است
بگویم زین سخن ای یار محرم
در این اسرار کم باشند همدم
دگر پرسد زعشق یار سرمست
که‌اسرارش‌بگوزآنسان که‌اوهست
بده جامی از آن آب حیاتم
رهان از محنت و رنج مماتم
زمر که جهل تا من زنده کردم
میان عاشقان فرخنده کردم
ندارم این سؤالت را جوابی
نخوردم من ازین سرچشمه‌آبی
بگوید این بفضل خود خداوند
گشاید از دل من قفل این بند
دگر گوید زسر کار[1] بر گو
طرین آن دل بیدار[2] بر گو
مرا آگاه کن از سر این راه
که باشد واقف اسرار الله

۱ــ راه‌برگو خ‌ل ۲ــ آگاه خ‌ه

هر آن کو واقف سر الهست — جنید وشبلی و کرخی گواهست
جنید و با یزید آگاه بودند — به شرع مصطفی در راه بودند
طریق مرتضی را راه بردند — ازین عالم دل آگاه بردند
برو ای یار این سر را نگهدار — مگو اسرار یزدانی با غیار
باول پرسی از اسرار آن یار — که پنهان بینمش از چشم اغیار
جواب این سخن سر نهانست — ولی آن یار در عالم عیانست
بود روشن‌تر از خورشید تابان — ولی منکر شدش از جهل نادان
بسان آفتابست در جهان فاش — ندارد تاب دیدن چشم خفاش
نمیدانند همچون ظلمت از نور — چنان‌داند که ارچشم‌است‌مستور
حقیقت منزل او لا مکانست — به معنی در زمین و آسمانست
مقام او بود اندر همه جا — از وخالی نباشد هیچ مأوا
همه شیئی را بذات اوست هستی — چه از کون بلندی و چه پستی
اگر خالی شود از وی مقامی — نه مستی داشتی از وی نه نامی
دو عالم از وجود اوست موجود — هرآن چیزی که بینی اوبودبود
به‌باطن‌این‌چنین میدان که گفتم — بظاهر سر او را می‌نهفتم
کنون با تو بگویم گر بدانی — زجاهل دار پنهان این معانی
ازو باشد حقیقت هستی ما — مراو را در وجود ماست مأوا
بما نزدیک‌تر از ماست آن یار — کسی داند که‌شد ازخودخبردار
تو گرخواهی که‌بینی روی‌دلدار — طلب کن مظهر معنی اسرار
بمظهر چونکه ره بردی امینی — حقیقت روی آن دلدار بینی
به چشم جان بباید دید نورش — که تا باشی همه جا در حضورش
چه‌دانستی بمعنی مظهر نور — شوی اندر حقیقت همچو منصور

شوی اندر معانی همچو انوار — بگوئی سر او را بر سر دار
نموده در همه جا مظهر نور — ولی نادان از آن نور است مهجور
به چشم جان ببین آن نور مظهر — که تا بینی بمعنی روی حیدر
به چشم جان نگه کن روی جانان — که تا یابی حقیقت بوی جانان
به چشم جان بباید دید رویش — که تا یابی به معنی رو بسویش
بود حیدر حقیقت مظهر نور — به گیتی همچو خورشید است مشهور
حقیقت بین شو و در وی نظر کن — بجز او از وجود خود بدر کن
بمعنی گر تو بردی ره بدان نور — اگر نزدیك او باشی نوی دور
اگر ره بردی و از وی تو دوری — بمعنی و حقیقت در حضوری
مرا در جان و دل آن یار باشد — زغیر او دلم بیزار باشد
حقیقت در زبانم اوست گویا — بود در دیدهٔ من نور بینا
تو او را گر شناسی راه یابی — حقیقت مظهر الله یابی
تو بشناس آنکه او از نور ذاتست — به گیتی آشکارا در صفاتست
تو بشناس آنکه مقصود جهان است — بمعنی رهبر آن کاروانست
تو بشناس آنکه حق او را ولی خواند — نبی از بعد خود اورا وصی خواند
تو بشناس آنکه او در عین دیده است — همه درهای معنی را کلید است
تو بشناس آنکه او باب النجاتست — بفرمانش حیات و هم مماتست
تو بشناس آنکه او را جمله جود است — که هم در جان و هم در خرقه بوده است
تو بشناس آنکه او هادی دین است — یقین میدان که شاه مرسلین است
تو بشناس آنکه او پیر مغانست — حدیث او زبان بی زبانست
تو بشناس آنکه بس اسرار او گفت — حدیث خرقه و انوار او گفت
بود آن کو محمد بود جانش — محل لزع بوسیده دهانش

بدان بوسه به او اسرارها گفت   مر او را سرور اسرارها گفت

هم او سردار باشد انبیا را   هم او سالار باشد اولیا را

امیرالمؤمنین اسم وی آمد   حدیث سر او خود ازلی آمد

امیرالمؤمنین آمد امامم   که‌مهر اوست دردل همچو جانم

امیرالمؤمنین است نور یزدان   تو او را نطق و نفس مصطفی‌دان

امیرالمومنین است نور یزدان   امیرالمؤمنین از جمله آگاه

امیرالمؤمنین است اصل آدم   امیرالمومنین است فضل آدم

امیرالمؤمنین روح روانم   بمعنی نطق گشته در زبانم

امیرالمؤمنین دانای سرها   امیرالمؤمنین در جان هویدا

امیرالمؤمنین‌را دان که شاهست   مرا در کل آفت‌ها پناه است

امیرالمؤمنین است اسم اعظم   امیرالمؤمنین است نقش خاتم

امیرالمؤمنین راه طریقت   امیرالمؤمنین بحر حقیقت

امیرالمؤمنین است اصل ایمان   امیرالمؤمنین است ماه تابان

امیرالمؤمنین قهار آمد   امیرالمؤمنین جبار آمد

امیرالمؤمنین در حکم محکم   امیرالمؤمنین با روح همدم

امیرالمؤمنین را تو چه دانی   که‌بغضش در دل وجان مینشانی

زبغضش راه دوزخ پیش گیری   زحبش در ولای او بمیری

تورا ایمان ودین ازوی تمام است   که‌اندر هردو عالم او امام است

درین عالم بسی من راه دیدم   همه این راه را من جاه دیدم

بغیر از راه او کانراه حق است   دگرها جمله مکروهات و دقاست

بمعنی اهل دین را راه وحدت   دو دارد هم طریقت هم شریعت

ترا از سر حق آگاه کردم   درین معنی سخن کوتاه کردم

دگر پرسی حدیث عاشقان را
طریق عاشقان جان فشان را

مراورا در جهان بس عاشقانند   که بر وی هر زمان جانها فشانند
مراو را عاشقان بسیار باشند   سراسر واقف اسرار باشند
همه در عشق او باشند مجنون   بکلی رفته‌اند از خویش بیرون
همه در عشق او باشند فرهاد   که دادند خرمن هستی خودباد
همه در عشق او اندر تك ودو   دو عالم نزد ایشانست یك جو
همیشه با خدا همراز باشند   زهر چه غیر او بیزار باشند
نمی‌خواهند چیزی جز لقایش   ز خود فانی و باقی در بقایش
سراسر از شراب عشق سرمست   همه‌در عشق او جان دادمازدست
همه را در دل و جان حب حیدر   روند در آتش سوزان چو بوذر
همه در عشق او باشند سلمان   همه را در دل‌وجان نور ایشان
تو گرخواهی که‌دانی عاشقان‌را   طریق رفتن آنسالکان را
به راه حیدر صفدر روان شو   توهم‌در راه آن چون عاشقان‌شو
ز عشقش مظهر الله یابی   بسوی او حقیقت راه یابی
ز عشق او شوی مانند منصور   ز عشق او شوی نور علی نور
ز عشق او شوی همچون سلیمان   دهی برجن وانس و طیر فرمان
ز عشقش زنده جاوید باشی   بمعنی بهتر از خورشید باشی
زعشق او شوی از خویش‌فانی   بمانی در بقای جاودانی
ز عشقش راه یزدانی بدانی   طریق دین سلمانی بدانی
ز عشق او همه اسرار یابی   درون خویش پر انوار یابی
اگر تو عشق او درجان نداری   بمعنی دانش و ایمان نداری

نباشد عشق او گر در دل تو — زهی بیچارگی حاصل تو
تو در دل دار عشق او چو عطار — که تا باشی بمعنی واقف یار
تو در دل عشق چون منصور میدار — که تا گوئی اناالحق برسر دار
ز عشق او همه اسرار دیدم — مراو را در دل عطار دیدم
تو در دل دار عشق او چو سلیمان — که تا یابی حقیقت اصل ایمان
رموز عشق او بر دستم از دست — زعشق او شدم شید او سرمست
مرا عشقش زبود خود برون کرد — به کوی وحدتم او رهنمون کرد
زعشقش زنده جاوید گشتم — حقیقت بهتر از خورشید گشتم
بجز عشقش دگر چیزی ندارم — بگفتم با تو اسرار نهانم

دگر پرسی طریق فقر درویش
که دارم من دلی از درد اودیش

طریق فقر دان راه سلامت — دراین ره باش ایمن از ملامت
تو گرخواهی حدیث فقر وفخری[۱] — تو اندر فقر شاه برو بحری
حقیقت شاه درویشان را هند — که سلطانان عالم را پناهند
تو گر هستی زسرّ کار آگاه — توان گفتن ترا درویش این راه
ندنیائی تهی کن دست و دل هم — به معنی همچو ابراهیم ادهم
به هر چه از قضا آید رضا ده — دل و جان را به نور او صفا ده
نباشی غافل از وی یکزمانی — مجو از غیر او نام و نشانی
بمعنی او بود درویش آگاه — که بر اسرار حیدر دارد او راه
بود مأمور امر مصطفی را — گزیند او طریق مرتضی را
بدین مصطفی مأمور باشد — به راه مرتضی منصور باشد
بود درویش آن کو راه داند — حقیقت مظهر الله داند

۱ــ اشاره بحدیث نبوی است که فرمود: الفقرفخری وبه‌افتخرعلی سایرالانبیاء یعنی فقر فخر من‌است و با آن بدیگر پیامبران فخر می‌نمایم

تو آن درویش‌دان ایمرد آگاه		که بردارد وجود خویش از راه
تو آن درویش دان کابرار داند		طریق حیدر کرار داند
توآندرویش دان کان‌راه‌بین‌است		حقیقت بر طریق شاه دین است
بود درویش کو دلدار باشد		همیشه مرهم آزار باشد
بود درویش کز خود گشت آزاد		قضای حضرت حق را رضا داد
بود درویش کو دارد توکل		بدین مرتضی دارد توسل
بود درویش کو داند دیانت		نباشد ذرهٔ او را خیانت
بود درویش کو دلشاد باشد		زغمهای جهان آزاد باشد
بود درویش آن کو راست گوید		بغیر از راستی چیزی نجوید
چه دانستی که درویشان کیانند		میان دیدهٔ بینا عیانند
چه دانستی بایشان آشنا باش		چه ایشان برطریق مرتضی باش
زدرویشان بیابی جمله اسرار		شوی اندر حقیقت واقف یار
همه باشند همچون مه منور		حقیقت یکدگر را چون برادر
حقیقت‌بین‌شو وازخودگذرکن		بجز حق از وجود خود بدر کن
چو دل خالی کنی از غیر دلدار		نماند در وجودت غیر آن یار
شوی اندر حقیقت واقف حق		چو منصور اندرآئی درانا الحق
شود درویشیت آنکه مسلم		تو باشی پادشاه هر دو عالم

دگر پرسی که منصور از کجا گفت
چرا اسرار پنهان در ملا گفت

چه شد منصور مأمور شریعت		بمعنی دید اسرار حقیقت
مرید جعفر صادق به جان بود		ثنای حضرتش ورد زبان بود
سجود درگه آنشاه کردی		سرخود خاك آندرگاه کردی

زجعفر دید انوار معانی / بر او شد کشف اسرار نهانی
زسر وحدت حق گشت آگاه / وجود خویشتن برداشت از راه
به کلی گشت فانی در ره حق / زبانش گشت گویا در اناالحق
حقیقت گشت روئیده[1] زدریا / چرا افتاد از دریا بدنیا
شناسا شد بنور خویش آنگاه / بسوی بحر وحدت یافت او راه
بدریا باز رفت و همچو او شد / باول بود در آخر هم او شد
دراین معنی اناالحق گفت منصور / ویا در جان عطار است مستور
اناالحق گفت او و من نه گفتم / ولی او آشکارا من نهفتم
اگر با جان نباشد یار ملحق / کرا قوت که گوید او اناالحق
چنان دارم زدانایان روایت / بگویم با تو اکنون این حکایت
که می‌پرسید از منصور یاری / بیا با من بگو این قصه باری
تو ای مست می انوار یزدان / چرا اسرار حق گفتی به خلقان
همیشه از کسان این سر نهفتی / بآخر آشکارا باز گفتی
بیا با من بگو رمزی از این راز / زروی این سخن ده پردهٔ باز
جوابش داد و گفت ای یارجانی / زمن بشنو بیان این معانی
از آن گفتم رموز این حقایق / که تاخود را بدانند این خلایق
باسرار معانی راه جویند / طریق راه یزدانی بپویند
بیا ای سالك این اسرار بشنو / پی اسرار کان خویش میرو
زمانی در گریبان سر فرو بر / ازین گلهای معنی هم تو بو بر
تفکر کن که آخر از کجائی / درین نیلی قفس بهر چرائی
تو از این عالم فانی بپرداز / بسوی آشیان خویش رو باز
نوای ارجعی را گر شنیدی / چرا در خانهٔ گل آرمیدی

۱ـ قطرهٔ روید ز دریا (خ ل)

ازین محنت سرای تن گذر کن بسوی عالم وحدت سفر کن
یقین میدان که تو از بحر اوئی بسان قطرهٔ اندر سبوئی
بمانده در سبوی قالب تن بدست خود سبو را بر زمین زن
سبو بشکن که تا یابی تو بهره روی در بحر وحدت همچوقطره
تو پنداری که این دشوار باشد حجاب تو همین پندار باشد
خیال دزد تو فکر حجابست زفکر تو همه کارت خرابست
خیال وهم خود از راه بر گیر بگیر اندر طریقت دامن پیر
نه هر کس پیر خوانی پیر باشد در این رهمرترا دستگیر باشد
بامر حق بود پیر حقیقی طلب میدار او را کن رفیقی
چو یابی دامنش محکم نگهدار به سستی دامنش‌از دست مگذار
ترا راه حقیقت او نماید در اسرار بر رویت گشاید
بگوید با تواز دین پیمبر بگوید باتو از اسرار حیدر
بگوید با تو اقوال شریعت بگوید باتو اسرار حقیقت
بگوید با تو راه دین کدامست که اندر راه دین حق تمامست
ترا او سوی مظهر ره نماید در معنی برویت او گشاید
به تعلیمش به مظهر راه یابی بهر چیزی دل آگاه یابی
چو مظهر یافتی یا بی تو بهره روی در بحر وحدت ممچو قطره
چومظهر یافتی‌از خود برون‌شو بکوی وحدت حق رهنمون شو
چو مظهر یافتی مرد خدائی بیا پی در حقیقت آشنائی
چومظهر یافتی خاموش میباش مکن با جاهلان اسرار حق فاش
چو مظهر یافتی اینکه حقیقت بدانی هم شریعت هم طریقت
چو مظهر یافتی منصور گردی اناالحق گو تمامی نور گردی

امام مظهر حق مرتضی دان | تو او را مظهر نور خدا دان
امیرالمؤمنین است اسم آن شاه | امیرالمؤمنین از جمله آگاه
امیرالمؤمنین راه طریقت | امیرالمؤمنین شاه حقیقت
امیرالمؤمنین است آدم و نوح | امیرالمؤمنین اندر تنم روح
امیرالمومنین موسی عمران | امیرالمؤمنین یعقوب کنعان
امیرالمؤمنین دائم خلیل است | امیرالمؤمنین با جبرئیل است
امیرالمومنین عیسی و مریم | امیرالمومنین با روح همدم
امیرالمؤمنین با جان منصور | امیرالمؤمنین در پرده مستور
امیرالمؤمنین میگفت اناالحق | امیرالمؤمنین سلطان مطلق
مرا از هردو عالم اوست مقصود | درون دیدهٔ دل اوست موجود
زعشق او کنون در جوش باشم | چرا در عشق او خاموش باشم
مرا عشقش زبود خود برون کرد | بکوی وحدت حق رهنمون کرد
نوای عشق او اکنون کنم ساز | بر آرم درجنون فریاد و آواز
بگویم سر او را آشکارا | ندارم از هلاك خویش پروا
هزاران جان فدای شاه بادا | سر من خاك آندرگاه بادا
نشسته عشق او بر جان عطار | بگویم سر او را بر سر دار
تو گر خواهی که این اسرار دانی | رموز حیدر کرار دانی
بسوی کلبه عطار میرو | چو او انوار بین اسرار میرو
سخن اندر حقیقت گفت عطار | بمعنی این سخن را یاد میدار

دگر پرسی زقاضی و زمفتی
جواب این سخن بشنو که گفتی

زحال قاضی ومفتی چه پرسی | چو ایشان نیست اندر عرش وکرسی
بخود بر بسته دین مصطفی را | نمیدانند حقیقت خود خدا را

به ظاهر میروند راه شریعت
شده غافل از اسرار حقیقت
صدف بگزیده و بگذاشته در
نمیدانند که دارد گوهر در
شریعت پوست مغز آن حقیقت
میان این و آن باشد طریقت
شریعت چون چراغ راه باشد
طریقت راه آن درگاه باشد
محمد در حقیقت رهنما بود
ولی مقصود این ره مرتضی بود
محمد گفت امت را در این راه
علی سازد ز اصل کار آگاه
محمد هست انوار شریعت
علی مرتضی نور حقیقت
اگر قول نبی امت شنودی
خلافی در ره ملت نبودی
نه بر قول رسول اقرار کردند
سراسر خلق را از راه بردند
شنیدی تو حدیث منزل خم
چرا کردی در آخر راه را گم
نبی گفتا علی باشد امامت
بگوید با تو اسرار قیامت
بخود بربسته دین مصطفی را
نمی‌دانی ره و رسم هدا را
شنیدی تو بیان انما را
چرا منکر شدی قول خدا را
بجو اکنون دلیل و هادی راه
که تا گردی زسر راه آگاه
توانی جاعل فی‌الارض[۱] برخوان
خلیفه بعد پیغمبر علی دان
به قرآن هم اطیعوالله فرمود
ترا زان مصطفی آگاه فرمود
نکردی گوش قول مصطفی را
ندانستی بمعنی مرتضی را
ز قول مصطفی بشنو پیامی
که باشد در جهان آخر امامی
که خلقان جهان را ره نماید
ز اسرار خدا آگه نماید
اگر او در جهان یکدم نباشد
حقیقت عالم و آدم نباشد
ستونست آن حقیقت آسمان را
بود او رهنما خلق جهان را
چو عالم از امامی نیست خالی
گرادانی امام خویش حالی

۱ــ اشاره بدایه ۲۸ از س ۲ قرآن کریم است که خدا میفرماید انی جاعل فی‌الارض خلیفة یعنی من در روی زمین برای خود جانشینی قرار خواهم داد که در هردوری انبیا و اولیاء جانشینان خدایند

نبردی گر حقیقت سوی او راه
بمانی مرتد و مردود درگاه

علی را دان امام اندر حقیقت
برو شد ختم اسرار شریعت

علی باشد قسیم جنت و نار
کند بر تو چو بوذر نار گلنار

علی باشد میان خلق قائم
علی را در جهان میدان تو دائم

بجز راه علی راهی نگیری
که نادان خیزی و نادان بمیری

حقیقت اوست قایم درد و عالم
سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسی که حقرا دیده است او
کدامین قطره شد در بحر لؤلؤ

بگویم با تو تا حق را که دیده است
کدامین قطره در دریا رسیده است

هر آنکس در حقیقت راه بین شد
بمعنی واقف اسرار دین شد

به دین مصطفی او راه جوید
حقیقت رو بسوی شاه جوید

تو دین مصطفی را راه میرو
ز سر مرتضی آگاه میشو

سخن از مصطفی و مرتضی گو
دلیل ره براه مرتضی جو

بدانی مظهر انوار حق را
ز پیر راه جوئی این سبق را

ترا اندر حقیقت ره نماید
ز اسرار ولی آگه نماید

چو دانی بره تسلیم او شو
زهر راهی که فرماید بروشو

پس آنگه اختیار خویش بگذار
بهر امری که گوید گوش میدار

بدو ده دست و بر هم نه دو دیده
که تا در حق رسی ای آفریده

بمعنی چونکه اندر حق رسیدی
بدریا همچو قطره آرمیدی

بدیدی در حقیقت روی دلدار
شوی اندر حقیقت واقف کار

شناسائی شود ناگاه حاصل
شوی چون قطره اندر بحر واصل

شناسا شو چو قطره اول بار
که تا گردی ز بحر او خبردار

ترا از هر دو عالم آفریدند
بمعنی از دو عالم بر گزیدند

هر آنچه هست پیدا در دو عالم همه موجود شد در ذات آدم
درو موجود شد پیدا و پنهان نمودار دو عالم گشت انسان
ولی انسان کسی باشد در این‌دار که او باشد زحال خودخبردار
ز حال خویشتن آگاه باشد بمعنی در طریق شاه باشد
درین ره خاك پاك مرتضی شو ز خود بیگانه با او آشنا شو
محمد هست انوار شریعت ولیکن مرتضی بحر حقیقت
سخن در راه دین مصطفی گوی طریق راه دین از مرتضی‌جوی

چنین کردند دانایان حکایت ز عبدالله عباس این روایت
که‌در جنگ جمل آن‌شاه‌مردان میان هردوصف چون شیرغران
ستاده بود و وصف‌خویش میکرد دل آن‌کافران را ریش میکرد
نخست گفتا منم شاه دو عالم پناه جملهٔ آفاق و آدم
منم گفتا حقیقت بود الله که کردم از دوعالم دست کوتاه
ظهور اولین و آخرینم من از انوار رب‌العالمینم
منم بر هر چه می‌بینی همه شاه بفرمان من از ماهیست تا ماه
محبان مرا باشد بهشتم خوارج را به دوزخ می‌فرستم
گنه‌کاری که عذر آرد پذیرم چو آرد توبه او را دست گیرم
کسی کو در ره ما برد زحمت کنم بروی به‌لطف خویش‌رحمت
چو کفاراین‌سخن از وی‌شنیدند به قصد شاه مردان در دویدند
کشیدآن گاه حیدر تیغ کین‌را سراسر کشت کفار لعین را
بجز آن کس که او آورد ایمان نبرد ازکافران دیگر کسی‌جان
نفرمود این سخن حیدر ببازی ندانی این حکایت‌ها مجازی
تفکر کن در این گفتار ای یار که‌باشد این‌سخن‌ها جمله‌اسرار

باسرار علی گر راه بینی | حقیقت را همه در شاه بینی
در او بینی بمعنی نور یزدان | شوی اندر ره عقبی خدا دان
هم او باشد بمعنی شاه و سرور | هم او باشد حقیقت راه و رهبر
تو او را از دل و جان باش مأمور | که تا گردد سر و پایت همه نور
مرا جان و دل از وی زنده باشد | دل و جانم مرا او را بنده باشد
مرا قدرت نباشد وصف آن شاه | که وصف او دراز و عمر کوتاه
ز وصف خود سخن را اندکی گفت | سخن ازصدهزاران اویکی گفت
نیاید وصف او از صد هزاران | رود گر عمر جاویدان بپایان
اگر گویم حدیث از سر حیدر | جهان بر هم زنم جمله سراسر
بگویدلی حدیث سر آن شاه | بر آید ناله و فریاد از چاه
بگوید از زبان بی زبانی | حدیث او بود سر نهانی
من آن گویم که ای نور منور | توی اندر حقیقت شاه سرور
توی بر هر چه می‌بینم همه شاه | توی از هر چه بینم جمله آگاه
توی فرمانده اندر هر دو عالم | سلیمان یافت از تو ملك و خاتم
تو دادی جنت الماوی به آدم | بطوفان نوح را بودی توهمدم
خلیل‌الله را نمرود بی‌دین | در آتش چون‌فکندش‌از ره کین
درآندم مر ترا خوانداز دل و جان | شد آتش در وجود او گلستان
ترا میخواند موسی درمناجات | بر آوردی مر اورا جمله‌حاجات
ترا عیسی و مریم بود بنده | به نامت مرده را می کرد زنده
محمد هم ترا می‌خواند ناگاه | که‌شق شد ماه‌از انگشت آن شاه
تو شاه اولین و آخرینی | تو نور آسمان و هم زمینی
تو بودی در بلندی و به پستی | تو بودی و تو باشی و تو هستی

توی در دیدهٔ من نور بینا — توی اندر زبان بنده گویا
توی اندر میان عقل و جانم — از آن گوهر فشان گشته زبانم
مرا از فضل و رحمت دستگیری — خطای رفته را اندر پذیری
در اسرار بر رویم گشادی — بکوی رحمت خود راه دادی
نپرسی از کم و از بیش ما را — رسانی در وجود خویش مارا
ترا شد بخشش و رحمت مسلم — سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسی مسلمانی کدام است
چرا در پیش دین پرنده رام است

مسلمانی بود راه شریعت — نمیدانم شریعت از حقیقت
شریعت از ره معنیست ایدوست — حقیقت را بمعنی اوست چون پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت — میان این و آن باشد طریقت
شریعت فی‌المثل بیناست از حال — که باشد فی‌المثل تمثیل تمثال
بخود بربسته اهل شرع قرآن — نمیدانند حقیقت معنی آن
بود اهل شریعت اهل دنیا — بمعنی در حقیقت نیست بینا
حقیقت اهل دنیا همچو دیو ند — همیشه با خروش و با غریو ند
بباید دیو را در بند کردن — بامیدی و را خرسند کردن
شریعت حفظ اهل این جهانست — بمعنی در حقیقت پاسبانست
بگویم با تو ارکان شریعت — چه دارد معنی هر یك حقیقت
بمغزش در حقیقت ره نماید — در معنی به رویت او گشاید
باول باز گویم از شهادت — تمامم آنگهی راه عبادت
شهادت این بود ای مرد آگاه — که برداری وجود خویش از راه
کنی نفی وجود جمله اشیاء — ندانی هیچ غیر از حق تعالی

شوی از نور او دانا و بینا / به نور او شناسا باشی او را
بدانی مظهر انوار یزدان / شوی اندر ره معنی خدا دان
طهارت آن بود کو داشتی پیش / که‌دین‌پنداشتی او را از آن‌پیش
کنی کوتاه دست از وی بیکبار / شوی از هرچه غیر اوست بیزار
دلو دستی که آن‌فرسوده کردی / بغیر دین حق آلوده کردی
به آب حلم باری شست وشوئی / کنی از بهر جمله گفت وگوئی
که باشد قبلهٔ حق پیر آگاه / که او مقصود باشد اندر ین‌راه
چو قبله یافتی آنکه نماز است / نهادن بر زمین روی نیاز است
نماز تو بود فرمان آن پیر / تو آن راخواه نیك‌وخواه‌بدگیر
بهر امری که فرماید چنان کن / همان ساعت همان‌دم آنچنان کن
زمرد وقت اگر فرمان پذیری / کنی درماندگان را دستگیری
نباشی یکزمان بی ذکرالله / بذکرش باشی اندر گاه‌و بیگاه
نماز تو درست آنگاه باشد / که در دل ذکر الا الله باشد
نماز تو بود آنکه نمازی / که از غیرش بیابی بی نیازی
بروزه نیز باید بود مادام / نهاده مهر برلب صبح تا شام
مگواسرارحق بی امر و فرمان / کجا دانند دیوان قدر قرآن
نباید غیبت اخوان دین کرد / بدیشان‌خویش را بایدقرین کرد
بدرویشان بباید بود ملحق / سخن پیوسته باید گفت از حق
نباید جز حدیث دین نمودن / همیشه گفتگوی حق شنودن
بیا هرگز نباید رفت جائی / که در آنجا نباشد آشنائی
بپوشان عیب کس را بر نگیری / خطاهای کسان را در پذیری
زکوةمال میدانی کدام است؟ / بده از مال خود حق امام است

شفیع خویش سازی مصطفی را | ز مال خود دهی حق خدا را
بود در مال تو حق امامت | که گیرد دستت او اندر قیامت
به درویشان ره حقی دهی هم | ترا از آنچه بود از بیش واز کم
نداری باز از حق آنچه داری | سراسر آنچه داری در سپاری
حجاب تست در معنی زروجاه | حجاب خویشتن بردار از راه
دگر خواه آنکه ره درپیش گیری | بسوی حق سفردر خویش گیری
ببُری از خودو با او کنی وصل | بحق رفتن همین معنیست دراصل
قدم بیرون نهی از عالم گل | روان گردی بسوی خانهٔ دل
کنی آن خانه را خالی ز اغیار | در آن خانه نگنجد غیر دلدار
در آن خانه کند آن یار منزل | به نور او شوی آنگاه واصل
شوی اندر حقیقت همچو منصور | انا الحق گوئی و گردی همه‌نور
نماند در وجودت هیچ آثار | همه او باشد اندر عین دیدار
همه او باشد و دیگر همه هیچ | کنون عطار این طومار درپیچ

دگر پرسی چرا انسان فنا شد؟
چه فرمان یافت زین عالم کجا شد؟

بگویم با توسرّی‌ای‌سخن‌دان | ازین عالم کجا خواهد شدن آن
دگر گویم فنای او کدام است | چوفانی شد بقای او کدام است
چوانسان رفت پاک ازملک‌عالم | مر او را گشت سلطانی مسلم
بقای خود مقرر در فنا دید | صفای باطن خو در صفا دید
چه بینم هست انسان مردکامل | که شد در بحر الاالله واصل
شناس انسان کامل مصطفی را | بدانی مظهر نور خدا را
برو ختم است اسرار معانی | بدو باشد بقای جاودانی

تو حیدر را شناس انوار یزدان / که باشد گاه پیدا گاه پنهان
تو او را مظهر انوار حق دان / تو او را گوهر آدم را صدف دان
در این دریا جواهر بیشمار است / ولی انسان ز جوهرهای یار است
در این اسرار چون گشتی تو محرم / روی چون قطره اندر بحر اعظم
بگویم میرود قطره به دریا / تو بشنو این سخن ای مرد دانا
برو بشناس خود را ای برادر / که تا باشی به نور حق منور
نگه میکن تو آخر از کجائی / در این نیلی قفس بهر چرائی
بدان گرداری از اسرار بهره / که از بحر وجود اوست قطره
چه دانستی تو ای انسان کامل / شوی در بحر الا الله و اصل
کسی کو خویش را ایندم بدانست / خدای خویشتن را هم بدانست
باول چونکه ظاهر گشت انوار / برون آمد ز پرده سر انوار
همه خلق جهان در سایهٔ او / زمین و آسمان پیرایهٔ او
اگر ظاهر نمیشد او بعالم / نبودی سایهٔ او در جهان کم
اگر غایب شدی یکدم ز دنیا / نبودی سایهٔ پیرایه بر ما
حدیث لوخلق[1] را معنی این است / طریق راستی در دین همین است
چه دانستی برو با خویش می‌ناز / مگو با ناکسان زینهار این راز
ز بحر خویشرا گم کن چو قطره / که تا یابی ز اصل خویشتن بهره
به آخر وصل انسان با خدا شد / چو قطره سوی بحرش آشنا شد

زمن پرسی طریق اولیا را
طریق صدر دار انبیا را

بدان کانسان کامل انبیا بود / ولی بهتر ز جمله مصطفی بود
به عالم انبیا بسیار بودند / نه جمله واقف اسرار بودند
ولیکن شش پیمبر در طریقت / شدند مأمور اسرار شریعت

۱ــ اشاره بحدیث قدسواست که خداوند فرمود: لولاك لماخلقت الافلاك
یعنی ای محمد اگر تو نبودی آسمانها را نمی‌آفریدم.

نخستین این ندا در داد آدم / بگسترد او شریعت را به عالم
پس ابراهیم بد صاحب توکل / که‌بر وی آتش نمرود شد گل
ز بعد او کلیم‌الله‌را دان / عصا شد در کفش مانند ثعبان
بیامد بعد از آن عیسی مریم / که مرده زنده گردانید از دم
ز بعدش خاتم خیرالبشر بود / که‌او پیغمبران را جمله سر بود
برو شد ختم اسرار شریعت / طریق اوست اکمال طریقت
که حال جمله پیغمبران اوست / اگر دانی‌تو این اسرار نیکوست
ازو میپرس اسرار شریعت / به پیش حیدر آمد دین وملت
بقرآن این چنین فرمود داور / تو تا دینش بدانی ای برادر
که‌عالم را به‌شش روز آفریدم / محمد را به عالم برگزیدم
بود عالم حقیقت عالم دین / چنین دارم ز پیر راه تلقین
بود شش روز دور شش پیمبر / مرا تعلیم قرآن گشت باور
ولیکن روز دین سالی‌هزار است / بدان ترتیب عالم را مداراست
چه گرددشش هزار از سال آخر / شود قایم مقام خلق ظاهر
بسر آید همه دور شریعت / یا مرحق شود پیدا قیامت
تو اسرار قیامت را ندانی / ره دین و قیامت را چه دانی
نبد فرمان که سازند انبیا را / رموز این قیامت آشکارا
حدیثی مصطفی گفته درینباب / روایت این چنین کردند اصحاب
که جن‌وانس چندانی که باشند / همه اندر قیامت جمع باشند
که بردارند علم از پیش خلقان / نباشد قوت برداشتن شان
به تنهائی علی بر دارد آن را / کند اسرار پنهان آشکارا
بگوید جمله علم اولین را / نماید سر علم آخرین را

خدا را هم به خلقان او نماید — در بسته به خلقان او گشاید
جهان گردد ازو پر امن وایمان — جماد و جانور یابد ازو جان
کسی کو مرده باشد در جهالت — برفته راه حق را از ضلالت
نماند در جهان ترسا و کافر — کند علم حقیقت جمله ظاهر
قیامت دور دین مرتضی دان — به معنیش تو باب مصطفی دان
تو باب الله میدان مرتضی را — ز خود آگاه میدان مرتضی را
ازین در رو که تا بینی خدا را — ازین درگاه بینی مصطفی را
ازین در گر روی باشی تو بر حق — در و بینی حقیقت سر مطلق
که باب حق هم او باشد بمعنی — امیرالمؤمنین میدان تو یعنی:
امیرالمؤمنین است جان آدم — امیرالمؤمنین با نوح همدم
امیرالمؤمنین عیسی و مریم — امیرالمؤمنین با روح همدم
امیرالمؤمنین باب نبوت — امیرالمؤمنین اصل فتوت
امیرالمؤمنین شرح بیان است — امیرالمؤمنین نطق زبان است
امیرالمؤمنین سلطان عادل — امیرالمؤمنین انسان کامل
امیرالمؤمنین باب ولایت — امیرالمؤمنین ختم رسالت
اگر از بحث برخوردار گردی — مطیع حیدر کرار گردی
مراتب گر نماید راه تحقیق — توباب الله را دانی به تحقیق
در این درباش و دولتمند میباش — بدین دولت خوش وخورسند میباش

دگر پرسی که دارد زهد و تقوی
درینمعنی مرا چه هست دعوی؟

کسی از زهد و تقوی شد مسلم — که پشت پا زد او بر هر دوعالم
نباشد غیر حق اندر دل او — مقام قرب وحدت منزل او

شناسد از ره وحدت خدا را / امیر خویش داند مرتضی را
نباشد یکنفس بی امر آن شاه / ز نا فرمانیش استغفر الله
بامرش هرچه کردی آن حلالست / ولی بی امر او بر تو وبالست
نتابی سر دمی از امر و فرمان / که تا کافر نمیری ای مسلمان
بر آنکس مال این دنیا حرامست / که غیر مرتضی او را امامست
حرامست اهل دنیا را زن و زر / که او را نیست راه و رسم حیدر
نماز و روزه بی مهرش خطا دان / چه داری حب او برخود روا دان
ندانی گر طریق مرتضی را / ندانی از ره معنی خدا را
شوی گر واقف اسرار حیدر / بر آری نعرهٔ الله اکبر
عبادت را بدانی گر تو یکسر / بود بی امر حیدر خاك برسر
اگر طاعت کنی بی او تو صدسال / نیابی ذرهٔ نه شوق و نه حال
تو طاعت را به امر اولیا کن / بترك غفلت و روی و ریا کن
هر آنکس کور باطنی شد یقین است / برد هم مالك دوزخ نگین است
توهرچه گفت حیدر آنچنان کن / طریق مخلصان مؤمنان کن
تو حرمت‌دار قول انبیا را / تو برپادار فضل اولیا را
زهر چیزی که حق بیزار باشد / یقین میدان که او مردار باشد
تو ایمان با کسی آور که حق گفت / ترا از راه این معنی سبق گفت
چه ایمان آوری گردی همه نور / زنی لاف انا الحق همچو منصور
انا الحق گفت آن پاك منور / شراب شوق خورد از دست حیدر
بجان و دل سرشتم مهر حیدر / بخوردم شربتی از دست حیدر
حلال این دانم و دیگر ندانم / بود مستی شوق او بجانم

دگر پرسی که راه حق کدام است؟
کرا گوئی که اندر دین تمام است؟

محمد چون زپیش خلق برخاست
امامت خلق عالم را ازو راست

ز بعد مصطفی حیدر امام است
ترا ایمان و دین ازوی تمام است

امام است مرتضی و آل یاسین
طریق راه ایشانست در دین

علی اندر جهان مقصود راهست
سراسر رهروان را او پناهست

دلیل راه حق دان مرتضی را
براه او شناساشو خدا را

چراغ مهر او در دل بر افروز
طریق دین حق از وی بیاموز

امامان ره دین را یکی دان
که این باشد طریق اهل ایمان

بظاهر گرده و دو هادیانند
ز بعد مصطفی صاحب ز مانند

ولی فرمود احمد اصل ایجاد
فدای جان او جانهای ما باد

که ما را اول و آخر محمد
محمد دان وسط از حکم سرمد[۱]

بظاهر چارده معصوم مائیم
همه یکنور از نور خدائیم

ز اول هم زاوسط تا بآخر
یکی باشیم ما اندر مظاهر

امامان ره دین را یکی دان
که این باشد طریق اهل ایمان

بحق در سلسله میرو در این راه
که تا گردی ز اصل کار آگاه

یکی میدان ز روی ذات انوار
بظاهر گرچه می‌بینی توبسیار

ظهوری دارد اندر هر زمانی
مقامی دارد اندر هر مکانی

گهی طفل و گهی پیر و جوانست
گهی درویش و که شاه جهانست

گهی درمصر و گاهی در عراقست
بدو خود مؤمنان را اشتیاقست

زمین و آسمان را او ستونست
تو در ظاهر نمیدانی که چونست

بباطن دائمش اندر همه جا
نباشد منزلی او را و مأوا

۱ــ اشاره برحدیثی است منقول از معصومین علیهم السلام که فرمودند: اولنا محمد واوسطنا محمد وآخرنا محمد بل کلنا محمد

بدین معنی همیشه در جهان است کهی پیدا و گاهی در نهان است
ازین رو گفته‌اند مظهر عجایب که ظاهر سازد آثار غرایب
به دنیا نایب او رهبرانند محبان علی جمله برآنند
شناسا شو بدو تا راه یابی بمعنی مظهر الله یابی
اگر بشناسی او را ای برادر چه می‌پرسی زترسا و ز کافر
بگویم نام آن سلطان سرمد که پا بنهاد بر دوش محمد
امیرالمؤمنین شاه معظم امیرالمؤمنین اسرار آدم
امیرالمؤمنین ورد زبانم امیرالمؤمنین روح و روانم
طفیل اوست از مه تا بماهی بجو او را بهر جائی که خواهی
خدا را در جهان مقصود او بود همیشه عابد و معبود او بود
اگر دانی بغیر او امامی نیابی در مسلمانی تو نامی
یکی دان نور حیدر را و احمد بود هم اول و آخر محمد
سخن کوتاه کن عطار میدان مگو با ناکسان اسرار پنهان
معاد خلق دان او را به عالم سخن کوتاه کن والله اعلم

دگر پرسی که ناجی کیست در راه
درین ره کیست از اسرار آگاه

تو ناجی را نمی‌دانی ز هالك نمیدانی درین ره کیست مالك
حدیثی مصطفی گفته در این باب بگویم با تو این اسرار در باب
چنین فرمود کز بعد من امت شوند در دین هفتاد و سه ملت
یکی ناجی بود در دین الله بود هفتاد و دو مردود درگاه

بگویم با تو آن ناجی کدام است — کسی کو واقف از سر امام است
بود مأمور امر مصطفی را — امام خویش نامد مرتضی را
شناسد از ره معنی وصی را — نباشد منکر او قول نبی را
شناسای امامان سالکانند — ولیکن ناشناسان هالکانند
بود ناجی کسی بیشك درین راه — که او باشد ز اصل خویش آگاه
تو باحق دان کسی کو راه دانست — بعالم مظهر الله دانست
تو ناجی دان کسی کو یار باشد — بمعنی واقف اسرار باشد
تو ناجی دان کسی کو راه شاهست — امیرالمؤمنین او را پناهست
هر آنکس کز علی گردید مأمور — شود بیشك سراپایش همه نور
ازو باشد نجات و رستکاری — تو دست از دامن او بر نداری
خدا او را به هر جاه راه دادست — بهر چیزی دل آگاه دادست
تو حاضر دان مر او را درهمه جا — گهی پنهان بود او گاه پیدا
گهی حاضر بود او گاه غایب — مر او را گفته‌اند مظهر عجایب
بگویم اول و آخر همه اوست — بمعنی باطن ظاهر و همه اوست
یقین میدان که او از نور ذاتست — میان جان و دل آب حیات است
درین اسرار مرد نیك صادق — بود آن هالك بیدین منافق
تو هالك دان هر آن کوره ندانست — طرین ملت آنشه ندانست
تو هالك دان کسی کو غیر حیدر — گزینند در ره دین پیر دیگر
تو هالك دان که نشناسد علی را — نداند او امام حق ولی را
تو هالك دان کسی مأمور نبود — نهاده جان بکف منصور نبود
تو هالك دان کسی کو نیست درویش — نمیداند امام ورهبر خویش

اگر خواهی که باشی ناجی راه نتابی سر ز امر حضرت شاه
اگر بندی کمر در راه فرمان وجود خود کنی همچون گلستان
به جان آزاد شو از هر دوعالم چگویم به ازین والله اعلم

دگر پرسی که علم دین کدامست
که آن ما را ز امر حق پیامست

علوم دین بگویم با توای یار تو این اسرار از من گوش میدار
علوم باطنی را گوش میدار علوم ظاهری فرموش میدار
ز علم باطنی ای یار انور چنین گفتند دانایان رهبر
که علم دین بود دانستن راه شود در راه دین از خویش آگاه
شناسی خویشتن را گر کجائی درین محنت‌سرا بهر چرائی
باول ازکجا داری تو آغاز بآخرهم کجا خواهی‌شدن باز
امام خویشتن را هم بدانی طلب داری حیات جاودانی
ولیکن کس بخود اینره نداند که پیر رهبر این ره بداند
طلب کن پیر رهبر اندرین راه که گرداند ترا از کار آگاه
ترا راه حقیقت او نماید در اسرار برویت گشاید
از آن در علم دین آگاه گردی تو واقف از کلام الله گردی
تو او را گر شناسی علم دانی علوم اول و آخر بخوانی
تو او را گر شناسی محرمانی بغیر او دگر چیزی ندانی
تو او را گر شناسی جان بیابی طریق بوذر و سلمان بیابی
همین است علم دین ای مرد دانا که دانا در ره وحدت خدا را
بفرشاه مردان رهبری تو شوی واقف ز سر حیدری تو
مقام علم دین در فرشاهی است مرا در معنی این علم راهی است

بمعنایش نمایم من ترا راه / که تا گردی زسر وحدت آگاه
مبین خود را اگر تو مرد دینی / خدا بینی اگر خود را نه بینی
توخود رامحو کن در شیریزدان / خدا بین و خداخوان و خدادان
درآئی در مقام خودپرستی / توخودباشی بت وخود را پرستی
بجز حق هرچه مقصود تو باشد / همان مقصود و معبود تو باشد
توخودرا نیست میکن هست او باش / زجام وحدت حق مست او باش
تو خود اول شناسی پس خدا را / ز بعد مصطفی خود مرتضی را
به اسرار علی گر راه یابی / ز علم مصطفی آگاه یابی
تو او را گر شناسی نور گردی / بپاکی خوبتر از حور گردی
تو او را گر شناسی مرد راهی / بیابی در دو عالم پادشاهی
باسرارش اگر باشی تو محرم / روی چون قطره اندر بحراعظم
بنور او ولی او را شناسی / مکن با نعمت او ناسپاسی
بهر عصری ظهوری کرد در دهر / گهی باشد به صحرا گاه درشهر
محمد نورو حیدر نور نور است / بهرجائی که خوانی درحضوراست
ترا رهبر بود او ره نماید / نشان راه آن درگه نماید
ترا دانش بدان در کار آرد / زبیراهی ترا در راه آرد
برو عطار این سر را نگهدار / میان عاشقان میگو تو اسرار
من اسراری که در دل می‌نهفتم / بتو ای مرد سالك باز گفتم
در معنی برویت برگشادم / کلید علم بر دست تو دادم
بگو با مرد دانا سر حق را / زنادانان بگردان این ورقرا

دگر پرسی زمن این چرخ فیروز
ز بهر چیست گردان در شب روز

بگویم با تو از احوال گردون — که تا بینی بمعنی سر بیچون
چنین میدان که این چرخ مدور — که گردان شد بامر پاك داور
بگردد روز وشب این چرخ دوّار — همه مقصود او دیدار آن یار
همه سرگشته گردان بهر یاراست — ز بهر دیدن او بی قرار است
بگردد این چنین گردنده افلاك — بود تا آب و باد و آتش و خاك
همه سرگشته فرمان اویند — همه دلداده و شیدای اویند
بگردد اینچنین پیوسته مادام — کز آن گشتن زمین را باشد آرام
بگردد اینچنین گردنده گردون — که تا آید دروياقوت بیرون
بگردد تانبات از خاك روید — ازو حیوان غذای خویش جوید
بگردد اینچنین درگرد عالم — کزو پیدا شود در دهر آدم
سپهر وانجم و خورشید تابان — همه سرگشته‌اند از بهر انسان
ببین کز آنکه داری نوربینش — که بر انسان شده ختم آفرینش
هرآنچیزی که پیدا شد زمعبود — حقیقت را همه مقصود او بود
جهان یابد از انسان زینت وزین — که باشد مجمع آثار کونین
بزیر گنبد فیروزه گون طاق — هرآنچیزی که تو بینی درآفاق
تمامی بهر انسان آفریدند — مر او را در دو عالم برگزیدند
هر آنچه هست از پیدا و پنهان — همه موجود شد در ذات انسان
مراو را عالم کوچك از آنکفت — نیارم درّ این اسرار را سفت
ولی انسان ز بهر کردگار است — مر او را جز شناسائی چه کاراست
شناسد خویش از آغاز و انجام — بیاد حق بود در صبح و درشام

بداند کز چه موجود است اشیا
شود عارف بنور حق تعالی

شود او را شناسائی چو حاصل
بداند در جهان انسان کامل

امام کل عالم مرتضی دان
تو او را مظهر نور خدا دان

ز شوق او بود گردان کواکب
مر او را سر بسر گشتند طالب

سپهر از بهر او گردنده باشد
مر او را از دل و جان بنده باشد

زحل باشد کمینه هندوی او
همین گردد که ره یابد سوی او

بهر دم مشتری تسبیح خوانش
ثنای او بود ورد زبانش

برفتد تیغ مریخ ستمگر
که تا سازد جدا از دشمنش سر

بمدحش زهره هر دم ساز دارد
بهر سازی هزار آواز دارد

بود از جان و دل خورشید انور
غلام و چاکر اولاد حیدر

ز نور مرتضی او نور دارد
کز آن آفاق را معمور دارد

عطارد منشی دیوان او دان
زشوق او بود در چرخ گردان

بسی گردد بگردش ماه شب گرد
که در گشتن نه بیند کس ازو گرد

همه از شوق او نالان و گردان
نمیگویم چگویم با تو نادان

همه سر گشتگی شان بهر شاه است
چه خورشید و چه چرخ و سال و ماهست

زمین و آسمان او راست مقصود
همه اشیا ز بهر اوست موجود

بود او را بهر جائی اساسی
بهر وقتی بود او را لباسی

ولی در اصل یك سر رشته دارد
که این رشته بهم پیوسته دارد

نگردد منقطع سر رشته هر گز
ز انکار چنین معنی بپرهیز

چنین تقدیر داد این رشته را تاب
که گر مردی هی این رمز دریاب

دگر پرسی که لذات جهان را

نمایم بر تو اسرار نهان را

تولذات جهان و حشمتش دار
حقیقت حشمت دنیا ست آزار

زروزن هم بمعنی نیست لذت
بود اندر حقیقت‌رنج و محنت

تو لذات جهان لذات دین دان
ز لذات جهان مقصود این دان

حقیقت هست لذات جهان علم
سخاو رحمت و احسان و هم‌حلم

ترا قوت بود از علم دینی
ازو مقصود هر دو کون بینی

ز علم دین بیابی سر کونین
بیابی در دو عالم زینت وزین

ترا لذت ز علم و از عمل بوی
چه خواهی لذت علم‌از عمل‌جوی

مجو لذت ز ملك و جاه عالم
بیفشان دست همت از دو عالم

زغیر حق شوی هم بر کرانه
نه‌بینی خویشتن را در میانه

ز خود یکبارگی آزاد گردی
مطیع حیدر کرار گردی

ترا لذت ز حب شاه باشد
بمعنی گر بسویش راه باشد

ز مهر مرتضی یابی تو قوت
بیارد بر تو بس باران رحمت

تو او راجو که‌درعالم‌چوجانست
رفیق اولیا در هر زمانست

شدن در راه او لذات میدان
ازو باشد طریق راه عرفان

ازو باشد همه لذات این کار
برو طالب ره مولا نگهدار

عبادت را تو هم لذات میدان
ولی باید که او باشد بفرمان

عبادت را بامر مرتضی کن
بترك غفلت و روی وریا کن

مگردان سردمی از راه عرفان
که تا کافر نمیری ای مسلمان

بغیر او اگر راهی گزینی
در آتره خویش را در چاه بینی

ازو دنیا و عقبایت تمام است
حقیقت در دو عالم او امام است

ازو یابی بهشت و حوض کوثر / ازو گردی چه خورشید منور
که او باشد قسیم نار وجنت / رهاند مر ترا از رنج ومحنت
حقیقت مرتضی را گر بدانی / کنی در هر دو عالم کامرانی
بهر چه مرتضی گوید چنان کن / عدوی وی بدوزخ جاودان کن
تو آن گفتار را لذات میدان / همیشه گفتهٔ عطار میخوان

دگر پرسی که عدل شاه چونست
که ظالم درد و عالم خود زبونست

بگویم با او سر عدل ایدوست / اگر دانی طریق عدل نیکوست
کسی راعدل باشد اندر این راه / که او باشد ز اصل کار آگاه
گزیند او طریق مصطفی را / بداند در حیقفت مرتضی را
شریعت راشعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت را مقام قرب داند / وجود خود بدین منزل رساند
عدالت این بود کا گاه باشی / بمعنی بر طریق شاه باشی
عدالت آن بود کانرا بدانی / چه باشی مبتلا او را بخوانی
عدالت آن بود ای مرد آگاه / که برداری وجود خویش‌از راه
عدالت آن بود ای یار انور / که باشد در دل توحبّ حیدر
عدالت آن بود کر راز جوئی / سخن جز حیدر صفدر نگوئی
عدالت آن بودگر راز بینی / که درکونین جز حیدرنه‌بینی
عدالت آن بودگر خنده باشی / میان عارفان فرخنده باشی
عدالت آن بودگر راه جوئی / طریق ملت آن شاه جوئی
توعادل دان که دارد حب حیدر / مطیع مرتضی باشد چو قنبر
تو عادل‌دان که راه مرتضی رفت / نه‌همچون جاهلان راه‌خطا رفت

اگر ذاتی علی را عادلی تو — وگرنه‌در حقیقت جاهلی تو
اگر عادل شوی بر راه باشی — که درملکش‌بود چه‌دادخواهی
اگر توعدل ورزی زنده باشی — میان عارفان فرخنده باشی
ترا گر عدل باشد راه جوئی — حقیقت مظهر الله جوئی
بخواه‌ازعدل‌هرچیزی که‌خواهی — نهی از عدل بر سر تاج شاهی
زجهل جاهلان این سر نهان کن — ولی نزدیك دانایان عیان کن
چه دارد این‌جهان اغیار بسیار — تو از اغیار سرّ خود نگهدار
بود هفتاد و سه ملت بعالم — یکی را دین حق باشد مسلم
دگر هفتاد و دو اغیار باشند — نه‌ایشان در خور اسرار باشند
بگفت منصور سر لوکشف را — عیان می کرد سرّ من عرف را
شنودی جاهلان بااو چه کردند — چه‌نادانی‌به آن‌حفگو که‌کردند
اگرمن باز گویم ای برادر — جهان زیر و زبر گردد سراسر
نگو دانم همه اسرارهارا — طریق مصطفی و مرتضی را
باسرار معانی راه بینم — ولی این ره بسوی شاه بینم
درون پرده دل راز دارد — در رحمت برویم باز دارد
نکو بینم همه اسرار حیدر — بود نور دلم ز انوار حیدر
درون پردهٔ دل مهر حیدر — ز مهوش خانهٔ دل شد منور
درون پردهٔ دل شاه باشد — حقیقت از همه آگاه باشد
موانع از دل خود دورگردان — که تابینی تو دردل نور یزدان
بود نزدیك او اما تو دوری — نمی‌بینی به‌چشم دل چه کوری
درون پردهٔ دل اوست مستور — کمیگوید اناالحق‌همچومنصور
درون پردهٔ دل شهریاربست — مرا جزعشق اودیگر چه کاریست

درون دل چه خالی شد ز اغیار نماند در دل تو غیر آن یار
پس آنگاهی بنورش محو مانی بمانی در بقایش جاودانی

دگر پرسی بیان بحر و قطره
بگویم فاش تا یابی تو بهره

حقیقت بحر کل دریای نوراست همه جائی که آن مأوای نوراست
توی یکقطرهٔ از بحر توحید بیکتائی نگر بگذار تفرید
تفکر کن که آخر از کجائی؟ جدا گشته ز بحر او کجائی؟
شناسی گر بمعنی خویشرا باز بدانی کز کجا داری تو آغاز
تو پنداری توی ایمرد نادان حجاب خود توی فتنه همین دان
خودی خویشتن بردار از راه که تا واقف شوی از سر الله
یکی نور است حقیقت کل اشیا بیاید گوهر باران ز دریا
حقیقت بین شو و درخود نظر کن چو قطره سوی بحر او گذر کن
هرآنکس کو نشد ازبحر آگاه نیابد در حقیقت سوی او راه
دگر خودرا ندانی از کجائی نیابی اندر این بحر آشنائی
حقیقت تا ابد در جهل مانی بمانی در جحیم جاودانی
نگردد بر رخت درمعرفت باز اگر خودرا ندانی تو ز آغاز
بشو غواص دریای معانی گزین معنی در اسرار دانی
برون آورد و بشکن صدف را که تا دانی نشان من عرفدا
شوی دریاچه در دریا نشینی بجز دریا دگر چیزی نبینی
اگر آگه ازین معنی شوی تو شوی واصل به بحر معنوی تو
بمعنی پی بری سر حقیقت روی چون قطره اندربحر وحدت
حقیقت را بمعنی شاه دارد بسوی جمله دلها راه دارد

مجو آزار دلها تا توانی — که آن تیر است در دلها نهانی
چه‌دانی تو که در دل یار باشد — دل تو خالی از اغیار باشد
چه قطره واصل دریای ادیم — سخن کوتاه شد والله یعلم

دگر پرسی زسرّ کشتی نوح
که‌بر من‌ساز این‌ابواب مفتوح

ز حال نوح و کشتی باز گویم — به پیش عارفان این راز گویم
حقیقت نوح‌دان هادی مطلق — بود معنی کشتی دعوت حق
کسی کو دعوت حق را پذیرد — به کشتی نوح اورا دست گیرد
کسی کو آفتی آرد بکشتی — یقین میدان که او ماند بزشتی
تو کز کشتی‌شوی دور ازبطالت — شوی غرقه بدریای جهالت
همیشه تاابد در جهل مانی — روی اندر جحیم جاودانی
ترا هادی دلیل راه باشد — ز سر کشتیت آگاه باشد
ترا زان غرقه گشتن وارهاند — بکشتی نجات اندر رساند
علی باشد حقیقت هادی راه — زهی دولت اگر کشتی تو آگاه
نجات ورستگاری از علی دان — رهاند مر ترا از بس طوفان
حقیقت هست کشتی دعوت او — پناه و رستگاری رحمت او
اگر آئی درین کشتی چه بوذر — شوی بهتر ز خورشید منور
اگر آئی درین کشتی چه‌سلمان — ازین غرقاب بیرون آوری جان
اگر آئی درین کشتی شوی‌هست — شوی‌ازحوض کوثر همچه‌من‌مست
اگر آئی درین کشتی برستی — بلندی یابی از گرداب پستی
اگر آئی درین کشتی به‌بینی — ظهور اولین و آخرینی
اگر آئی درین کشتی توشاهی — بفرمانت شود مه تا بماهی

اگر آئی درین کشتی رفیقی — توان گفتن ترا مرد حقیقی
درین کشتی در آتا شاه گردی — حقیقت مظهرالله گردی
درین کشتی در آ تا یار بینی — هزاران معنی اسرار بینی
درین کشتی در آ تا شاه باشی — ز اسرار علی آگاه باشی
درین کشتی نجات و رستگاریست — درین کشتی نجات و پایداریست
ازین کشتی اگر تو باز مانی — بمانی در عذاب جاودانی
بمعنّی دگر روح تو نوح است — که در کشتی تن اورا فتوح است
درین کشتی اگر معروف باشی — بدین مصطفی موصوف باشی
شناسد روح اورا کشتی تن — به گلشن باز گردد او ز گلخن
درین کشتی رود چون روح کامل — شود در بحر الاالله واصل
بود عارف به‌ذات حق تعالی — بداند مظهر روح خدا را
بیابد از وجود خویش بهره — رود دربحر وحدت همچو قطره

دگر پرسی ز احوال سلیمان
چرا برمرغ‌وماهی داشت‌فرمان؟

مسلّم گشت اورا ملك و خاتم — بفرمانش درآمد هر دو عالم
بفرمانش همه دیو و پری بود — مراد را از بهشت انگشتری بود
علی را بود بنده همچو سلمان — ازآن‌برهر دوعالم داشت فرمان
بفرما آن‌که فرمانی دهندت — ترا ملك سلیمانی دهندت
اگر فرمان بری فرمان شه بر — بسوی درگه آنشاه ره بر
اگر فرمان بری یابی تو خاتم — بفرمانت شود ملك دو عالم
اگر فرمان بری گردی سلیمان — ترا دیو و پری باشد بفرمان
اگر فرمان‌بری گردی همه‌نور — حقیقت میشوی نورعلی نور

اگر فرمانبری اسرار یابی — رموز حیدر کرار یابی
بفرمان علی میباش آباد — بفرمان علی میباش دلشاد
اگر فرمان‌بری اورا چو سلمان — شوی‌اندر حقیقت چون سلیمان
ز فرمان علی گر سر بتابی — بهر دو کون بیشك ره نیابی
تو فرمان بر که تامقصود یابی — رضای حضرت معبود یابی
علی‌را بنده بودن اصل دین‌است — بنزد من سلیمانی همین است
علی را بنده شو تاراه یابی — بمعنی مظهرالله یابی
علی را بنده شو مانند سلمان — که تافرمان دهی همچو سلیمان
بخوان نزدیك دانا این سبق‌را — بگردان نزد جاهل این ورق را
زیك فرمان که‌آدم کرد بد دید — بلا و محنت و اندوه و غم دید
مراورا خوردن گندم زبون کرد — ز صدر جنت‌المأوا برون کرد
مپیچ ازراه فرمان سر چوابلیس — بفرمان باش دایم همچو ادریس
ز امرش گشت پیدا این دو عالم — سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسی زحال احتسابم
چرا مانع‌شوند اندر حسابم

بگویم احتساب احوال با تو — سراسر باز گویم حال با تو
حقیقت احتسابت کار دین است — حساب تو بربالعالمین است
بباید احتساب خویشتن کرد — برآورد از وجود خویشتن گرد
که اصل احتساب آنست‌خودرا — کنی پاك ای برادر از بدیها
بپرهیزی ز کبر و بخل وشهوت — ز آز واز زر وریع وز نخوت
شریعت را شعار خویش سازی — طریقت را دثار خویش سازی
به‌خود راه شریعت چون بدیدی — یقین میدان که در منزل رسیدی

حقیقت منزل این راه باشد | ولی منزل مقام شاه باشد
چه دانستی تو اورا در حقیقت | ز تو بر خیزد اعلال شریعت
بخود نتوان ولی این راه رفتن | به پیر رهبر آگاه رفتن
ترا رهبر بدین منزل رساند | ز رنج و محنت ره وا رهاند
ز عشق مرتضی در جوش باشی | ز دستش شربت کوثر بنوشی
ز عشق مرتضی خورشید گردی | حقیقت زندهٔ جاوید گردی
نشسته عشق او در جان عطار | بگوید سر اورا بر سر دار

دگر پرسی عوام‌الناس چبود

میانشان اینهمه‌وسواس چبود

عوام‌الناس را احوال بسیار | عوام‌الناس را اقوال بسیار
عوام‌الناس اکثر جاهلانند | حقیقت دین یزدانی ندانند
عوام‌الناس بس در دین زبونند | بدریای جهالت سرنگونند
عوام‌الناس جز دعوا ندانند | اگر دعوا کنند معنی ندانند
عوام‌الناس راه دین کجا دید | سراسر دین ایشان هست تقلید
همه تقلید باشد دین ایشان | نمیدانند حقیقت اصل ایمان
عوام‌الناس خود اغیار باشند | بمعنی دور از اسرار باشند
تو میدان عام را حیوان ناطق | که هستند جملهٔ ایشان منافق
براه دین سراسر ره زنانند | نخوانی مردشان کایشان زنانند
همه دیوند درصورت چو آدم | بصدباره زاسب وگاو و خر کم
نمیدانند دین مصطفی را | نه خودرا می‌شناسند نه خدا را
عوام‌الناس را احوال مشکل | عوام‌الناس را پایست درگل
عوام‌الناس این معنی ندانند | عوام‌الناس در دعوی بمانند

عوام‌الناس خود خود را زبون کرد — پدویات جهالت سرنگون کرد
کلیم‌الله را هادی ندانند — همه گوساله را الله خوانند
بیازارند عیسی را بخواری — همه خرراخرند از خوک داری
همی کوشند در آزار درویش — همی هستند در آرایش خویش
ازایشان خویشتن‌را دور میدار — ازایشان سرخود مستور میدار
براه دین عوام‌الناس عامند — ندانی پخته ایشان را که خامند
هرآنکس گفت چون منصور اسرار — بساعت میزنندش برسر دار
همی کن از عوام‌الناس پرهیز — زاهل عام همچون تیر بگریز
ندانی تو عوام‌الناس مردم — حقیقت راه دین را کرده‌اند گم
نکردند پیروی دین نبی را — نمیدانند بقول او وصی را
همه کورند و کر اندر حقیقت — نمیدانند اسرار طریقت
بقرآن هم خدا بکم و صم گفت — زبهر عام این درالمثل سفت
نه‌بینم کورشان از چشم ظاهر — پس آن کوری بود از دیدهٔ سر
بگوش ظاهرش هم کر نه‌بینم — حقیقت معنی دیگر ببینم
پس آنکوری بود کوری دلها — تو چشم دل درین اسرار بگشا
بچشم دل حقیقت کور باشند — از آن کز راه معنی دور باشند
بظاهر جان اگر بینی دریشان — ولیکن در حقیقت مرده‌شان دان
به ظاهر زنده اما جان ندارند — اگر دانند جان جانان ندانند
حقیقت جان جانان مظهر نور — که او باشد ز چشم عام مستور
هرآنکس کو بنورش راه بیند — حقیقت مظهر الله بیند
بنور او بیابی زندگانی — بمانی در بقای جاودانی

ز سر اولیا پرسی تو احوال
بگویم با تو از احوالشان حال

حقیقت اولیا خورشید راهند   سراسر خلق عالم را پناهند
تمام اولیا اسرار بینند   بمعنی روشنی در راه دینند
حقیقت چون کلام الله دانند   بسوی معنی او راه یابند
بمعنی رهبران راه یزدان   خدابین وخداخوان وخدادان
خدارا اولیا باشند بمعنی   تو معنی را از ایشان جوی یعنی
بمعنی چون شناسی اولیا را   بدانی امر اسرار خدا را
تمام اولیا یك نور باشند   ز چشم جاهلان مستور باشند
جهان از اولیا خالی نباشد   جهان نبود اگر والی نباشد
جهان قائم بذات اولیا دان   نیامد ز اولیا یك مثل انسان
محمد گفت کاصحابم نجومند   گهی در مکه‌و گاهی بهرومند
یکی‌گر زانکه نا پیدا نماید   تعاقب دیگری آندم برآید
بدین معنی همیشه در جهانند   ز نسل و نسبت یك خاندانند
توگر خواهی که بینی اولیا را   بظهر ساز میکن التجا را
بمظهر بس عجایب‌ها که بینی   رموز آسمانها و زمینی
ترا آندم ازو باشد حیاتی   درو بینی تو نور بی صفاتی
تمام اولیا درآن کتابند   ولی این‌سر اکنون نه نمایند
بدور آخرین پیدا شود این   طمع دارد زتو عطار تحسین
ترا از اولیا آگاه سازد   ز راه برّیان هم باز دارد
درو از اولیا اسرار باشد   رموز حیدر کرار باشد
ولی نادان کند انکار اسرار   نیارد طاقت اظهار اسرار

بود ظالم که اسرار ولایت / کند انکار از جهل و بطالت
برو ظالم که حق بیزار از تو / دل عطار بس افکار از تو
تو دین مصطفی تغییر دادی / بدریای ضلالت در فتادی
نداری در حقیقت دیدهٔ دید / گرفتی راه بی‌راهی به‌تقلید
مرا از اولیا اسرار و معنی / تولّا از همه گفتار و معنی
بگویم با تولّارمزو اسرار / دگر رمزی بردت برسر دار
زجعفر میشنو اسرار منصور / بدو گفتا ز جاهل دار مستور
بآخر آشکارا کرد اسرار / ببردند جاهلانش برسر دار
نداند جاهل اسرار ولی را / بغفلت میرود راه نبی را

بگویم با تو راه حق کدامست
امام هادی مطلق کدامست؟:

بود هادی دین بی‌شك پیمبر / امام انس وجن خودهست حیدر
بود حیدر حقیقت واقف حق / درو پیدا نماید وجه مطلق
تو گر راهی روی راه علی رو / رموز حیدر از عطار بشنو
درین ره رو که تا دلشاد باشی / زهر درد وغمی آزاد باشی
درین رمزو که تا اسرار دانی / رموز حیدر کرار دانی
درین ره اولیا جمله ستاده / درین ره انبیا هم سر نهاده
درین ره رو که تابینی خدا را / بدانی سر جملهٔ اولیا را
درین ره محرمان افتاده برخاك / درین ره کشته‌است سر گشته افلاك
درین ره عاقلان دیوانه باشند / درین ره ناقلان افسانه باشند
درین ره سر منصور است بسیار / درین ره میروند هم برسر دار
درین ره رهنما همراه باشد / درین ره مرتضی آگاه باشد

درین ره غیر بعد مصطفی نیست درین ره غیر شاه مرتضی نیست
درین ره مصطفی بهبود باشد درین ره مرتضی مقصود باشد
درین ره مرتضی بعد محمد درین ره مرتضی سلطان سرمد
درین ره مظهر الله باشد دل مظهر بمعنی شاه باشد
فرستادند از آن پیغمبران را که راه‌حق نمایند غافلان را
بسوی ملت حق ره نمایند زره این بیرهان آگه نمایند
ز اعلائی چرا اسفل فتادی چه شیطان لعنتی برخود نهادی
هر آنچت مصطفی گفتا نکردی زجامش شربت کوثر نخوردی
چه‌خواهی گفت‌اندر روز محشر که کردی رخنه در دین پیمبر
چه‌خواهی گفت فردا مصطفی را بخواهی دید روی مرتضی را
بهمراهی شیطان میروی تو براه گمرهان تاکی روی تو
چو گم کردی توره کی راه یابی تو کی‌راه همه در چاه یابی
تو راه جمله ابن ار برگیر پس آنکه مذهب عطار برگیر
که بنماید بتو آن راه حق را زنادانان نهان کن این سبق را
برو عطار این سر را نگه دار که اغیارند در آفاق بسیار
چه جوش عشق باشد در روانم مگر این عشق دارد قصد جانم
چه‌سنجد قطره‌ها در پیش دریا خداوندا توای دانا و بینا
توی در راه حق پشت و پناهم توی اندر معانی پادشاهم
مرا یك‌راه و یك جانست و یکدل دربنجان مرتضی کرده است‌منزل
حقیقت مهر او در دل سرشتم همیشه در گل و باغ بهشتم
طریق مرتضی باشد مسلم بگفتم راستی والله اعلم

کجادارد تو گوئی عشق منزل
بگو بامن کنون این سر مشکل

بتو این سر مشکل باز گویم زعشق و منزل او راز گویم
مقام عشق باشد درهمه جا واز او خالی نباشد هیچ مأوا
مقام او زمین و آسمانست مقام او فراز لامکانست
مقام او بود اندر دل و جان بنور عشق باشد زنده انسان
بهر جائی که‌باشی درحضور است ولی نادان زسر عشق دور است
ز سر او اگر آگاه باشی بهر دو کون بیشك شاه باشی
چه منزل اندرون جان کند عشق هزاران خانمان ویران کند عشق
بجز عشق از درون جان بدر کن بسوی قرب وحدت تو گذر کن
بشوقش ساز ویران خانهٔ تن دو عالم را تو پشت پای میزن
ز هجرانش چرا رنجور باشی بنان و شربت و انگور باشی
تو تن‌پرور شوی ازچرب و شیرین نمیدانی طریق ملت و دین
تن تو هست بیشك دشمن تو بلای جان تو باشد تن تو
کسی‌دشمن نه‌پرورده است هر گز همی کن ازوجودخویش پرهیز
بکوی عشق جانان کی رسی تو که گلخن‌تاب‌تن‌همچون‌خسی‌تو
گذر کن در لباس گلخن تن چهمردان درره عشقش قدم زن
بمنزلگاه عشقش عاشقانند سراسر عاشقان عارفانند
چه باخود عشق را همخانه یابی درین‌ره عقل را دیوانه یابی
میان عاقلان صورت پرستی میان‌عاشقان شوقست و مستی
درینره عاقلان بیگانه باشند درینره عاشقان دیوانه باشند
میان عاقلان زهر است و فریاد میان عاشقان مستی و بیداد

میان عاقلان زهد و نماز است		میان عاشقان راز و نیاز است
میان عاقلان تکرار باشد		میان عاشقان اسرار باشد
میان عاقلان تقلید باشد		میان عاشقان توحید باشد
ز عشاقان شنیدم سر توحید		گذشتم از میان عقل وتقلید
سبق از عاشقان دین بیاموز		چه‌عود ازآتش عشقش همی‌سوز
ز اسرارش اگر آگاه گردی		همیشه مقبل درگاه گردی
درین درگه همیشه عاشقانند		که هردم‌جان به‌جانان‌بر فشانند
به ظاهر عشق را درگاه باشد		نه‌هر کس را بدرگه راه باشد
اگر خواهی که ره‌یابی بدرگاه		بعشق مرتضی میباش همراه
زعشق مرتضی گردی همه نور		اناالحق گوئی و گردی تومنصور
ز عشق مرتضی باشی سلیمان		دهی بر جن وانس وطیر فرمان
ز عشق مرتضی اسرار دانی		بیابی زندگانی جاودانی
ز عشق مرتضی یابی توبهره		روی دربحر وحدت همچو قطره
زعشق مرتضی درویش باشی		بنزد جاهلان خاموش باشی
زعشق مرتضی در باز جان را		وداعی کن همه ملك جهان را
ز عشق مرتضی گر در خروشی		زدستش شربت کوثر بنوشی
زعشق مرتضی خورشید باشی		حقیقت زندهٔ جاوید باشی
زعشق مرتضی عطار باشی		مطیع حیدر کرار باشی
نشسته عشق او باجان عطار		بگویم سر اورا بر سر دار

دگر ازمن زپیر راه پرسی
سخن از مظهر الله پرسی

زمظهر گوئیم آگاه گردان مرا واقف ز پیر راه گردان
ترا واقف کنم ازسر آن راه که تاگردی زسر راه آگاه
رسول الله پیر راه باشد ز سر هر دو کون آگاه باشد
محمد اندرین ره پیر راهست ولی حیدر ترا پشت و پناهست
تو پیر راه میدان مصطفی را زخود آگاه میدان مرتضی را
زتو آگاه باشد او بعالم بتو همراه باشد او بعالم
دراو بینی حقیقت نور معنی برون آئی زفکر وکذب ودعوی
اگر اورا بیابی اندرین راه زسرّ کارگردی خوب آگاه
که پیر تست مظهر بس عجایب دراو بینی تو آثار غرایب
ترا پیراست مظهر گر بدانی غنیمت دانی و اورا بخوانی
برومظهر بخوان وکامران باش ببجومظهر پس آنگه شادمان باش
که رهبر باتو از اسرار گوید رموز حیدر کرار گوید
مرا در عشق پیر راه اوشد درین ره سالکان را شاه او شد
تو نور او درون جان بین تو اورا برتر ازکون ومکان بین
تو او را پیر ره دان در طریقت تو اورا مظهر حق دان حقیقت
چه میگویم کنون شاه ولایت دوعالم را ازو باشد هدایت
توی اندر میان جان هویدا توی از راه معنی در زبانها
توی مظهر توی سرور توی جان توی که آشکارا گاه پنهان
توی ایمان توی غفران تودرجان توی سرور توی شاه و تو سلطان
توی نجم وتوی مهر و توی ماه توی ز اسرار هردو کون آگاه

توی عصمت توی رحمت تو نعمت توی اندر حقیقت دین و ملت
توی حنان توی منان تو سبحان توی مذهب توی ملت تو ایمان
توی اول توهم آخر تو سردر توی ظاهر توی باطن تو مظهر
توی آدم توی شیث وتوی نوح تو ابراهیم وتو موسی وتوی روح
ترا میخواند آدم هم به آغاز رسید اورا بهشت و نعمت و ناز
خلیل‌الله تراچون خواند ازجان شد آتش بر وجود او گلستان
ترا میخواند هم موسی عمران مظفر گشت بـر فرعون و هامان
ترا عیسی مریم بود بنده بنامت مرده را میکرد زنده
محمد هم بنامت شد مظفر بعالم بر تمامی اهل کافر
سلیمان یافت ازتو حشمت وجاه بفرمانش ز ماهی بود تا ماه
بدشت ارژنه سلمان ترا خواند در آندم کو بدست شیر درماند
شدی حاضر رهاندی ازبلایش تو بودی در ره دین رهنمایش
توی در دل تو اندر دیده بینش ز نور تو مدار آفرینش
گهی با یوسف مصری بچاهی گهی در مصر عزت پادشاهی
گهی طفلی وگاهی چون‌جوانی گهی پنهان شوی گاهی عیانی
گهی درویشی و گه پادشاهی برآئی تو بهر صورت که خواهی
بظاهر که به روم‌وگه به چینی به باطن در همه روی زمینی
تو ای اندر جهان پیوسته قائم جهان مینازد از ذات تو دایم
توی بیشك مراد از هردو عالم نمیدانم جز این والله اعلم

دگر پرسی کدام است زندگانی
بگو با من بیان این معانی

بگویم بهر تو ای مرد دانا کنم با تو بیان این معما
بمعنی زندگی دنیا محال است که این عالم همه خواب و خیال است
حقیقت زندگانی هست ایمان تو ایمان را کمال زندگانی دان
برو ای سالک ره راه یزدان تو همچون خضر مینوش آب حیوان
که تا یابی حیات زندگانی بمانی تا ابد در جاودانی
حقیقت آب حیوان راه یزدان مراد از راه یزدان تو علی دان
باو ایمان و دین تو تمام است بمعنی هر دو عالم را امام است
به نور او بمعنی راه میجو تو سرش از دل آگاه میجو
ز اسرارش شوی آنگاه آگاه که برداری حجاب خویش از راه
چه ره بردی بنورش زنده مانی وزو یابی بقای جاودانی
تو آن آب حیات اسرار میدان همه مقصود خود آن یار میدان
بود تاریکی این آب ای یار مثل پنهانیش از چشم اغیار
چه ره یابی بسویش در معانی بیابی در حقیقت کامرانی
اگر او را نیابی مردهٔ تو میان زندگان افسردهٔ تو
اگر او را بیابی زنده باشی میان مؤمنان فرخنده باشی
چه ره یابی شوی مانند خورشید بمانی در بقایش زنده جاوید
حجاب خویشتن از راه کن دور که تا گردی بمعنی همچو منصور
ولی اسرار مستوری همین دان زجاهل این سخنها کن تو پنهان
شنیدی تو که با منصور حق گو ز نادانی چها کردند با او
شده بود از دو عالم برکرانه نمیدانسته جز حق آن یگانه

برآورد از وجود خویشتن گرد — سجود درگه حق را چنان کرد
سجود اهل دید از دل باشد — سجود دیگران تقلید باشد
تو سجده آنچنان کن آن دلی‌را — کهٔ سجده بود آخر دم علی را

بگویم با تو اسرار سجودش
که‌چون‌باحق تعالی رازبودش

شنیدستم ز دانایان اسرار — که درجنگ احد سلطان کرار
یکی تیری چه تیر نوك پیکان — به‌پای مرتضی گردید پنهان
میان استخوان پنهان همی بود — علی ازدرد آن نالان همی بود
ز بیرون کردنش بودند عاجز — ز دردش مرتضی میکرد پرهیز
به‌پیش مصطفی جراح برگفت — که شد پیکان اوبااستخوان جفت
بباید پای او بشکافت اکنون — که تا آید ز پایش تیر بیرون
نمی‌شاید مرا این کار کردن — چنان دردی بپای او نهادن
نبی گفتنا بدست ماست درمان — بسازم بر تو این دشوار آسان
به‌هنگامی که‌حیدر درنماز است — چنان مستغرق دریای راز است
که‌اوراازکس‌وازخود خبرنیست — غم پیکان و هم درد دگر نیست
بزن چاك و بکش پیکان ز پایش — که گشته غرق دریای رضایش
چو بشنید این سخن را ازپیمبر — بشد جراح تا نزدیك حیدر
ستاده دید شه‌را در نماز او — بحق بر داشته روی نیاز او
بپای شه در افتاد و ثنا گفت — هزاران شاه دین را مرحبا گفت
شکافی زد بپای شاه مردان — زخود بیخودبیرون آورد پیکان
جراحت رابزد دار و وبر بست — برفت آنگاه جراح سبکدست
به‌نزد مصطفی آمد که این راز — بلطف ومرحمت با من بگو باز

بگفتا اوبحق چون وصل دارد چه پروائی ز فرع و اصل دارد
چنان مستغرقست در ذات یزدان که اورا نه‌خبر ازجسم وازجان
نه پروای زمین و آسمانش نه‌فکر این جهان وآن جهانش
چه رو آرد بدرگاه خداوند ببرد از وجود خویشتن پیوند
اگر زیر و زبر گردد دو عالم نگرداند سر از درگاه آندم
همه باحق بود گفت و شنودش برای حق بود جود و سجودش
بدین‌معنی خوش وخورسند باشد مر اورا باخدا پیوند باشد
چنین باید عبادت مر خدا را چنین میر و طریق مرتضی را
کسیرا کین عبادت یار باشد دلش منزلگه دلدار باشد
چنین میکن عبادت ای برادر ولی میدار در دل حب حیدر
اگر صد سال باشی در عبادت نیابی تا بشاه دین ارادت
عبادت آن‌زمان حقرا قبول‌است که دردل حب اولاد رسول است
امیرالمؤمنین را گر بدانی بیابی در حقیقت کامرانی
بنورش راهبر شو در معانی که تا اسرار یزدانی بدانی
بدو واصل‌شوی چون‌بحر وقطره بیابی از وجود خویش بهره
بنورش زندهٔ جاوید باشی بمعنی بهتر از خورشید باشد

دگر پرسی که علم دین کدامست
معلم در ره و آیین کدامست

حقیقت علم‌ودانش علم دین‌است بدان تو علم ماحق‌الیقین است
بظاهر علم دین باید شنیدن معانی باید از آنراه دیدن
چه دانی علم باطن راه یابی بهر چیزی دل آگاه یابی
ز علم ظاهری رنجور گردی ز علم باطنی منصور گردی

زعلم ظاهری گردی پریشان ... ز علم باطنی یابی تو ایمان
ز علم ظاهری جز قال نبود ... ز علم باطنی جز حال نبود
بسوی علم قرآن راه میجو ... زمعنایش دل آگاه میجو
زقرآن اهل ظاهررا بود پوست ... توازقرآن‌طلب کن مغزای‌دوست
نمیدانند حقیقت معنی آن ... تو معنی میطلب از علم قرآن
حقیقت معرفت دان علم حق را ... بخوان در نزد دانا این سبق را
ز دانایان طلب کن علم دینی ... ز دانایان همه مقصود بینی
زمین و آسمان و جمله اشیاء ... چه خشخاشی بود در پیش دانا
ازاین خشخاش ای‌نادان‌توچندی ... سزد گر بر سبیل‌خود بخندی
تو خودرا ای برادر نیست میدان ... که هستی رانزیبد هیچ رحمن
بهستی علی گر هست باشی ... ز جام وحدت حق‌مست باشی
چه گشتی عارف حق علم دانی ... پس‌آنکه این‌معانی‌خوش‌بخوانی
توخودرا گرشناسی علم دین‌است ... حقیقت علم‌را معنی همین است
اگر صد قرن در عالم شتابی ... به‌خود رائی تو علم‌دین نیابی
ترا رهبر بعلم دین رساند ... ز پستیت بعلیین رساند
بسوی علم معنی ره نماید ... ز علم معرفت آگه نماید
بجو هرذات گفتم این معانی ... تو میباید که این معنی بدانی
سخن باشد میان عارفان در ... ولی خرمهره باشد درجهان پر
سخن را معنیش داند سخندان ... چه خرمهره بود در پیش نادان
ز یمن همت مردان دانا ... ز فیض خدمت پیران بینا
من از نور خدا آگاه گشتم ... چه خاك باب باب‌الله گشتم
نباشد عارف و معروف جزوی ... زهی دولت اگربردی باد پی

چه دانستی بمعنی مرتضی را   شدی عارف ره رسم هدا را
کرا قدرت بعلم مرتضی هم   که گوید سر لو کشف الغطا[1] هم
کرا قدرت که گوید حق بدیدم   بمعنی در ره وحدت رسیدم
بغیر مظهر حق شاه مردان   که او باشد خداخوان و خدادان
خدا را هم خداوند حقیقت   برونست این بمعنی از شریعت
بگفتا مصطفی قولم شریعت   بود فعل شما امر طریقت
حقیقت بحر فیض مرتضی دان   علی من من علی دان ای مسلمان
علی جان من و من جان اویم   علی زان من و من زان اویم
نداند جز علی علم لدنی   که او برتر بود از هرچه بینی
گهی پنهان بود که آشکارا   بدستش موم گشته سنگ خارا
طریق علم او مارا رفیق است   درین ره لطف او مارا شفیق است
سراسر این کتب اسرار شاهاست   بمعنی هردو عالم را پناهست
مکن در نزد جاهل آشکارا   ولی پنهان مکن در نزد دانا
ز دست جانشینان پیمبر   بسی آزار دیدند آل حیدر
مرا عباسیان بسیار خواندند   که تا اسرار دین من بدانند
نمودم دین خود پنهان چو عنقا   نمودم همچو جابلقا و بلسا
اگر اسرار دین را باز گویم   بنزد عارفان این راز گویم
طریق دین حق پنهان نکوتر   میان عاشقان عرفان نکوتر
تو این اسرار چون خوانی ندانی   طریق دین یزدانی ندانی
مینداز این کتب در نزد نادان   نداند مرد نادان امر یزدان

۱ـ اشاره به سخنان علی (ع) است که فرمود: لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً یعنی اگر از پیش‌چشم من پرده برافتد بر یقین من ذره‌ای افزوده نشود

اگر تو این کتب ازدست دادی بطعن جاهلان اندر فتادی
از این جوهر بدانی رمز اسرار به‌بینی در حقیقت روی دلدار
چه‌دیدی سراو خاموش میباش زسر تا پا سراسر گوش میباش
زبعد این کتب مظهر طلب دار ازو پیدا شود اسرار آن یار
ازو معلوم گردد علم پنهان ازو پیدا شود اسرار جانان
ازو گردی معلم در معانی طریق علم یزدانی بدانی
ازو مقبول خاص وعام گردی ازو پخته‌شوی گرخام گردی
ازو بینی مقام قرب حیدر ازو نوشی شراب حوض کوثر
ازو یابی تو هم ایمان و هم دین به‌کام توشودهم آن و هم این
مرا مظهر بود چشم کتب‌ها ازو ظاهر شود پنهان و پیدا
از آدم تا باین دم سر وحدت درو بینی ز راه علم و حکمت
ازو مقصود هردو کون حاصل ازو گردی براه شاه مقبل
درو معنی جعفر شاه باشد درو معنی الاالله باشد
تو را در دین احمد مقتدا اوست تو را رهبر بسوی مرتضا اوست
ترا او در مقام حق رساند بسوی وحدت مطلق رساند
ترا آگاه گرداند ز اسرار ولی از جاهلان اورا نگه‌دار
ترا ایمن کند ازخیر و ازشر رسی اندر مقام قرب حیدر
زدین خویش برخور دار باشی بمعنی واقف اسرار باشی
ترا یاری به از جوهر نباشد که درهرکان بدان گوهر نباشد
چه مظهر یافتی در وی نظر کن محبان علی را زان خبر کن
در او بینی تو جوهرهای بسیار بود هر بیت او لؤلوی شهوار
ولی ازجوهر دنیا حذر کن به جوهر خانهٔ دریا سفر کن

که تا بینی که غواصان کیانند / میان دیدهٔ بینا عیانند
درآن بحرند غواصان طلبکار / کزین دریا برآرند در شهوار
اگر غواص بود دُر که آرد / همان باران رحمت بر که بارد
دلیلانند غواصان این بحر / که درمیآورند ازبحر یک‌سر
محمد بود غواص شریعت / علی غواص دریای حقیقت
برآورد حیدر ازدریا بسی در / که شد دامان اهل‌الله ازو پر
میان عارفان عشق در کار / زهی سودای روح‌افزای عطار

پایان سی‌فصل

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

دیباچهٔ نزهت‌الاحباب

کتاب مستطاب نزهت‌الاحباب من تألیفات شیخ فریدالدین محمدالعطار قده

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد وافر و ثنای متکاثره آفریدگاریرا که نوع انسانرا بردیگر حیوانات مرتبت نطق تفضیل کرامت فرموده وزبان ایشان را در قفس دهان هندلیب‌آسا بگفتار درآوردو آخشیجانرا که‌ضد یکدیگرنددریك وجود باهم صلح داد جل جلاله وعم نواله وصلوات بیحد و تحیات بی‌حد ازحضرت ربوبیت بروح مطهر و روضهٔ مقدسهٔ معنبرسیدکاینات وخلاصهٔ موجودات محمد مصطفی‌علیه افضل‌الصلوات‌واکمل‌التحیات وبر اولاد واحباب اوباد

بدان ای عزیز که این‌کتاب را نزهت‌الاحباب نام نهادیم حقتعالی توفیق رفیق‌گرداناد و این حکایت عاشق و معشوق یعنی گل و بلبل و مناظرهٔ ایشان و عتاب از طرفین چون بنظر حقیقت بنگری حال‌اهل دنیا است ومعیشت ایشان وبالله‌التوفیق والیه‌المرجع‌والمآب.

نزهت‌الاحباب

بلبلی از گلستان دور اوفتاد — وزغم گل سخت مهجور اوفتاد
شب همه شب ناله‌ها میکرد زار — صبر از وی کرد عزلت اختیار
هیچ آرامش نبودی روز و شب — روز وشب بودی میان تاب وتب
آه و فریادش بگردون میشدی — دم بدم از عشق محزون میشدی
عاشقی دل رفتهٔ دور از دیار — بیکس و بی‌مونس و بی‌غمگسار
درچنین حالت حدیثی گفت راست — کین همه‌سر گشتگی‌ازبهر ماست
گفت باخودچون کنم ازدرد دل — من نیم با این ضعیفی مرد دل
از قضا را میگذشت آنجا صبا — تا رود سوی گلستان صفا
نالهٔ بشنید هنگام سفر — از زبان مرغکی بس مختصر
رفت‌پیشش گفت کین‌فریاد چیست — این‌همه شوریدگی ازبهر کیست
توچه‌مرغی‌نام‌خودبر گوی‌راست — کزفغانت بر تنم‌شد موی راست
گفت مارا بلبلی کردند نام — عشق‌گل با جان ما بسته مدام
من زعشق روی گل نالم همی — روز و شب در نالشم بی‌همدمی

گفت ای دل داده میدانی مرا — من کیم کین نکته می‌پرسم ترا
گفت آری پیك راه عاشقان — هست لطفت دستگیر طالبان
تو صبائی در طلب در جستجوی — درحریم وصل گل در گفتگوی
کرد آغاز آن فقیر ناتوان — داستانی در فراق دوستان
بعدازآن بگریست بسیاری‌بدرد — بادلی پر خون و با رخسار زرد
دل بدرد آمد صبا را گفت پس — من ندیدم‌چون توعاشق‌هیچکس
گر زمن‌کاری طلب داری‌بگوی — گفت دارم ای صبای مشکبوی
رحمتی کن بردل مسکین من — شادگردان خاطر غمگین من
گر ترا در گلستان افتد گذر — این غزل را پیش گل از من ببر

غزل

ای سرو سردار خوبان جهان — الامان از دست عشقت الامان
سخت زارم در فراق روی تو — رحمتی کن برمن ایجان جهان
گر توجان‌خواهی روان‌بخشم‌ترا — زانکه توجانی و من زنده بجان
صبر بی رویت ندارم یکنفس — طاقت هجرت ندارم یکزمان
گربگریم برغمت برمن مخند — ور برآیم بر سر کویت مران
من ز تو پرخار حسرت مانده‌ام — او ز من فارغ میان گلستان
آخر از بهر خدا در ما نگر — تا بکی باشم ز عشقت درفغان
این غزل چون خواند بربادصبا — کرد تحسینش صبای با صفا

بردن صبا نامهٔ بلبل پیش گل وعاشق شدن او

پس صبا این بیتها برلوح دل — نقش کرد و گفت خودرا السجل
چون صبا نزدیك گل آمد زراه — دیدگل درگلستان همچو ماه

دید گل در گلستان سرفراز — خوش نشسته ازسر تمکین وناز
دید گل‌رادرچمن چون خسروی — مه ز رخسار لطیفش پرتوی
گل بدو گفتا کجابودی بگوی — آنچه می‌باید ترا از من بجوی
گفت عزم آمدن کردم برت — تا به‌بینم دست وپا و هم‌سرت
مرغکی آمد برمن بس حقیر — بر کشیده نغمه‌های دلپذیر
داستانی چند پیش من بخواند — وازغم دل چندحرفی باز راند
رحمتی بر جان غمگینم نهاد — دست من بوسید و در پایم فتاد
گفت چون نزدیك‌آن زیبارسی — پیش آمده پارهٔ رعنا رسی
باخودش‌یك‌لحظه صاحب‌راز کن — آنگهی شعر مرا آغاز کن
گر اجازت میدهی تااین زمان — گفتهٔ او پیش تو خوانم روان
ور نمیدانی که اورا نام چیست — گفت‌میدانم تو یکساعت بایست
من‌چنان دانم که بلبل نام‌اوست — وصل رویم آرزو و کام اوست
عاشق روی من است آن بی‌وفا — بینوائی خرقه پوش و بس گدا
بارها آمد میان گلستان — عرض مارا برد آن بیخان‌ومان
چون‌مرا ازگلستان‌بردند اسیر — در پی احوال شد آن فقیر
گردبستان وگلستان برنگشت — تخم پیمان و وفاداری نکشت
گر نبودی عاشقی او مجاز — بعد من بودی برآن‌آیین‌و ساز
مردمی باید در این راه نخست — باشد اندر عشق ورزیدن درست
او مرا رسوا کند در هر مقام — کی برد او در ره معنی تمام
چون من از کتم عدم باز آمدم — هر زمان زیبا و با ساز آمدم
اینکه اوبازآمده است‌ای بیوفا — برد مغز من از آن تندی چرا
حالیا آنشمر اورا در نهان — نرم نرمی پیش ما جمله بخوان ۱۱

تا نگردد باغبان واقف ازین / ور نه خون او بریزد برزمین
چون صبا برخواند آن بیت سه چار / کرد اندیشه در آن باب آن فکار
گفت این پوشیده باید داشتن / تخم پنهانی بباید کاشتن
تا نماز شام این گفت و شنید / بود گل را باصبا تا شب رسید
گل صبوحی کرد اندر گلستان / شد منور گلستان در بوستان
چون به گلزار آمد و خرم نشست / رونق گلهای بستان را شکست
چون بسی در خوبروئی ناز کرد / این غزل درمدح خود آغاز کرد

غزل

من نمیدانم چه نیکو دلبرم / کز لطیفی در زر و در زیورم
نیستم عاشق چرا هر صبحدم / پیرهن را تا بدامن میدرم
دوست میدارند مردم روی من / دل از ایشان من بدین رو میبرم
کس چه میماند بمن از شاهدان / برسر خوبان از این روشنترم
آنچه درخوبیست دارم ای عزیز / در لطافت غیرت ماه و خورم
چونکه بررویم سحر که میفتند / از طراوت لاجرم زیباترم
دست بردستم برند از گلستان / زانکه خندان روی و نازک‌پیکرم
چون صبا بشنید آن گفتار او / کرد تحسین بر چنان اشعار او

بردن صبا نامهٔ گل به‌پیش بلبل و نیاز بلبل بحضرت گل

چون صبا بشنید آن گفتار او / کرد تحسین بر چنان اشعار او
گفت ایگل راست گفتی این سخن / هست گفتار تو چون درعدن
شد منور از تو باغ و بوستان / بیجمال تو مبادا گلستان
پارهٔ زر در دهان گل نهاد / لاله آمد پیش و در پایش فتاد

لؤلؤافشان کرد بر فرقش سحاب کین غزل خوش گفتی ای در خوشاب
چون بگفت این بیتهارا در صبوح باصبا گفتا مرا در تن چو روح
این غزل را نزد آن دیوانه بر که تو از عشق جمالم در گذر
تا نفرمایم ریاحین را به تیغ سر ببرند از تو ایشان بی‌دریغ
اینهمه شور و شر و غوغات چیست وین همه فریاد تو از بهر کیست
من ز تو بیزارم و آواز تو من نخواهم شد دمی همراز تو
پادشاهی نیستی یا سروری خواجهٔ یامال و ملك و زیوری
تو گدائی عشق باشه باختن جوز بر گنبد بود انداختن
لقمهٔ خود تا نماند در گلوت ورنه آید سنگ خذلان بر سبوت
گفت بسیاری از اینها با صبا چون رسی پیشش بگو این ماجرا
گفت فرمان ترا من چاکرم هرچه گوئی جمله پیش او برم

آمدن قمری نزد بلبل و غمازی او از گل

پیش از آندم کاید ازمحبوب ذوق قمری آمد بادل مدروح ز شوق
گفت از گل غیبت بسیار او داشت صد انواع درد کار او
کرد غمّازی بلبل هر زمان جان ودل در باخته بلبل روان
گفت ای بلبل ز من این پند گوش کن تلطف باش درهجران خموش
کین زمان درخدمتش دیدم محن گلستان از بوی آن مشك ختن
عشق میبازد بروی مرد و زن او گشاده روی خندانت چومن
هر که بوی آن گل تو بر شنید خویش را ازعشق او رسوا بدید
که جمال خویش کرد، آشکار گفته اندر مدح خود بیتی سه چار
زآن همی ترسم که دردستان فتد در میان جملهٔ مستان فتد

زآنکه میآیند مردم میروند / هریکی رنگی و بوئی میبرند
هرزمان با هرکسی دارد نظر / از رموز عشق کی دارد خبر
سخت بیدردست از عشاق او / کی بود در راه حق مشتاق او

نومیدی بلبل ازگل ورفتن او ازباغ به بیوفائی گل

گفت بلبل من دگر ناپم بباغ / زانکه دارم دل زجور او بداغ
بیوفائی پیشه دارد آن صنم / لاجرم از دور بانگی میزنم
گر بدانی سازگاری میکند / مهر پیوندی و یاری‌میکند
عاشق خودرا نمیراند زپیش / میشدم نزدیك اوباجان‌خویش
چونکه با عاشق نمی‌سازد دمی / بهر دل ریشان ندارد مرهمی
من چرا آیم بباغ و بوستان / تا کرا بینم میان گلستان
خوبرو هستند در عالم بسی / نیست‌اندر نسل آدم زوکسی
مشتری هستند اورا بی‌شمار / من ندارم طاقت‌این کار و بار
در رهم صد خار محنت می‌نهد / هر دمم صد درد وزحمت‌میدهد
هرزمان بر رنگ وبو نازد همی / در ره عشقم زبون سازد همی
نالهٔ من از فنون دیگر است / عاشقان را نالهٔمن درخور است
من سلیمان را غلامی کرده‌ام / جملهٔ مرغان راگرامی کرده‌ام
او چه داند قدر چون من بلبلی / نیست پیش‌اهل دل‌جز یك گلی
گوئیا از عجز میرانم سخن / ورنه کی باشد حدیث ما محن
گرچه میگویم سخن ازدرد دل / تو مگو آنجاکه من گردم‌خجل
گفتهٔ آزرده دل باشد درشت / بی‌لگد نبود بدان پادار مشت
چون بیاوردی ازو پیشم خبر / گر توانی از منش‌حرفی ببر

گفت نتوانم سخن گفتن ز تو　پیش آن رعنا گهر سفتن ز تو
گر برم حرفی بداند غمز من　زانکه او داناست اندر رمز من
صبر کن امشب که می‌آید صبا　نزد تو باصد عتاب و ماجرا
الوداعی کرد بلبل را و رفت　صبحدم باد صبا آمد شنفت
نالهٔ بلبل شنید از دور جای　کای صبا بهر خدا زوتر بیای
چون صبا را دید نالش کرد زار　همچوابری کرد چشم او نثار
گفت آندم با صبا احوال خویش　گرمترشد هرزمان برحال خویش
کایصبا از دوست پیغامی بده　گر دعائی نیست دشنامی بده
هرچه آن گل برزبان آورده بود　یك بیك با بلبل مسکین نمود
وآن غزل بر گفت که فرموده بود　خویش را درهرسخن بستوده بود
بلبل مجروح را مجروح کرد　هرغم دل بر زبان مشروح کرد

غزل

ای چون من صدبنده وچاکر ترا　تا بکی باشم چنین غم خور ترا
من چنین دور از وصال روی تو　باغبان شب تا سحر در بر ترا
ای مسلمان برمن مسکین ببخش　تا نگوید هیچکس کافر ترا
رحمتی کن برمن بی‌پا وسر　تا بیازم جان و دل یرسر ترا
خون ما بر خاك میریزی مریز　تا نگیرد داور محشر ترا
آه از آن مشاطه کو نقش‌تو بست　با زر و زرینه و زیور ترا
حال من تا تو نبینی ایصنم　کی به پیغامی شود باور ترا
برصبا چون کرد املا این غزل　گفت دارم عشق رویش از ازل
این غزل را هم بگوش او رسان　در نهانی تا بدانند ناکسان

کاین پریشان حال را بر جان ببخش / دردمند عشق را درمان ببخش
تا ببازم جان خودرا در غمت / کی بدارم دست من از دامنت
چون شنید این نکته‌ها بر گفت باز / نزد گل آمد به هنگام نیاز
چون میان گلستان شد صبحگاه / گل شکفته بود همچو روی ماه
چون بیامد پیش روی گل رسید / مرحبائی کرد چون گل را بدید
گل بدو گفت ایصبا امشب مرا / در چمن تنها رها کردی چرا
گشت معلوم صبا آن گفتنش / تا ندانند دشمنان در سفتنش
حال را میگفت با گل سربسر / کشته ازعشق رخش ازخودبدر
نازها میکرد گل در انجمن / چاك کرده هر زمانی پیرهن
بلبل شوریده گفتا زینهار / گر مجالی باشدت پیش نگار
این غزل‌را پیش آندلبر بخوان / وخش دانش اندر یمعنی بران
باز گل اندیشهٔ بسیار کرد / عاقبت غم بردل خود یار کرد

ندامت گل از استعفاء خود و بخشیدن بزاری بلبل

نرم شد در عشق بلبل خاطرش / شفقتی بنمود طبع ماهرش
گل بخنده گفت با باد صبا / ای ندیم من چه‌فرمائی مرا
چون صبا بشنید کردش آفرین / گفت چون دیر آمدی ای نازنین
اعتمادی نیست بر دوران حسن / زود گردد پارەشا دوران حسن
حسن چون عمر است چون با بدبکس / دل بدست آورد که کارا ینست و بس
دستگیری کن چو داری دستگاه / بد مکن زیرا بدت آید براه
تو عروس خوبروئی دلفریب / عاشقان را کی بود ازتو شکیب
این مصالح آنچنان بیند رهی / خوب باشد که مرا و را دلدهی

در سخنهائی که روح افزایدت | هرزمان از غیب در بگشایدت
نزدخودخوانش چودیگربندگان | تاشود خرسند چون‌خرسندگان
باشد اندرخدمتت چون او بپای | پیش تختت چون غلامان سرای
گل‌صبارا گفت‌این‌فرمان‌تراست | نزدخود خوانش‌اگرشه‌ارگداست
اینغزل را در بدیهه همچو زر | کرد انشا باصبا گفتش ببر

غزل

ای پر آتش داشته پیوسته دل | هرشکایت کان زما داری بهل
بار عشق روی ما بر جان منه | تانگردی در غم هجران خجل
چشم راهی میکشم زوتر بیا | العجل ای یار زیبا العجل
پای ما چون سروبستان‌زانتظار | هست با سودات تا زانو بگل
با صبا همراه شو هنگام صبح | گر شکایت نیستت از ما بدل
بر سر پیمان وعهدت آمدم | تا نگوئی دیگرم پیمان‌گسل
متصل میباش با ما روز و شب | راز دار ما شو و شو متصل

روی من می‌بینی که ازخوبی گذشت
از جمال خوبرویان چگل

چون بخوانی اینغزل بااو بگوی | انتظارت میکشم زوتر بپوی
تابخواهم عذر تو یکبارگی | زانکه از ما دیدهٔ آوارگی
هیچ اندیشه مکن از دشمنان | زانکه دارم بیمدد من دوستان
چون بدانند دوستان احوالهات | رحمت آرند بر تو و آمالهات
بوستان وگلستان آن تواست | بعدازاین جان‌من وجان تواست
باغبان را من کنم دلخوش ز تو | گرچه دردل دارد او آتش زتو

روز و شب در مجلسم باشی مقیم / نزد من باشی مرا باشی ندیم
آنچه میگویم برو باوی رسان / گو مترس ازنا کسان واز کسان
کرد یکیک آن حکایتهای راز / از برای خاطر آن دل نواز
چون صبارا دید بلبل پیش رفت / مست‌عشق آمد دلش‌ازخویش‌رفت
دست‌بوسی کرد وزجان‌ناله کرد / دیده را چون ابر پراز ژاله کرد
گفت نه برگردنم منت بسی / زانکه ازمن‌میکشی زحمت بسی
باز رستی از نگار سنگدل / دلبر هر جائیی پیمان گسل

آوردن بادصبا مژدهٔ بلبل از گل و برسر پیمان آمدن او

گفت‌بابلبل که شادی کن کنون / زانکه دولت مرترا شد رهنمون
چون بسی گفتیم از دستان تو / گل بیامد برسر پیمان تو
بعد ازین شکرانه می‌باید مرا / زانکه کردم درد جانت را دوا
گفت معشوقت که ازرفته‌مگوی / هرچه ما گفتنم از گفته مگوی
کز برای عذر تو گفتم غزل / ازصبا بشنو که دارد در بغل
کرد آغاز آن سخن را کار ساز / آن سخن‌هائی که گفته بد براز
سر بسر تفسیر کن در پیش او / تیرها انداخت پراز کیش او
کانتظارت میکشد برخیز زود / تا بمیرد هر که باشد از حسود
مرهمی کن با من دلداده مرد / کر همیخواهی خلاصی دل زدرد
گفت بلبل ای‌برادر راست گوی / تا در اندازم بپایت سر چو گوی
زانکه او شاهیست‌باخیل وحشم / پیش او مانند من صد کالعدم
بارها رفتم براهش در حضور / تا رسد از پرتو رویش چه نور
ناله‌های صبح آخر کارکرد / بر دل و جان فتنهٔ بسیار کرد
هیچ روزی یاد این‌غمگین نکرد / گوش برآواز این‌مسکین نکرد

گر مرا باور بود از خواندنش / با تو گویم سعی کن آوردنش
گر بدانم یك دلست با من بجان / بر سرش بازم من این جان روان
کس چه میداند که آن عیار چیست / خندهٔ او صبحدم از بهر کیست
تا بدام خود در آرد خاطری / خون کند جان ودل هر ناظری
ناله از طنازی او دل بداغ / ارغوان خون درجگر درصحن باغ
سنبل سیراب ازو با داغ و درد / شنبلید از جور او رخسار زرد
طوطی سازنده قمری پیش او / هست در شهر مطوق خویش او
این همه گویندگان دارد ندیم / کی کند یاد من مرد سلیم
من نه آنم کو مرا بازی دهد / چون مرا در دام آرد واجهد
من ازین بازی بسی دیدم زدهر / شهد شیرین‌را شناسایم ز زهر
نیز میگوئی بیا بامن به راه / کانتظارت میکشد گلچهره ماه
من بقول او نیایم پیش او / زانکه من هستم قوی دلریش او
راست میگوئی نشان او بیار / تا کنم پیش نشانش جان نثار
گر نشان او بیاری بشنوم / برچنین کردار تو من بگردوم
چون صبا بشنید از جا برجهید / ازفرح آمد درآن گفت‌وشنید

پشیمان شدن بلبل ازعمر ضایع ودر غفلت گذراندن

گفت بلبل وای‌ازین‌جان باختن / خویش را اندر بلا انداختن
ای گل تو خاسته باری بیا / تا به‌بینی حال مسکین مرا
تا به‌بینی حال این بیچاره را / عاشق دل دادهٔ غمخواره را
من نمیدانم چه‌سازم در فراق / زانکه میسوزم ز تاب اشتیاق
اشك ماچون خون‌همی‌آیدروان / بر رخ زرد من مسکین دوان

شب همه شب تاسحر از نالشم | روز روشن میدهد شب فالشم
کس نمی‌پرسدزمن حال‌توچیست | اینهمه‌فریاد وسوزش بهر کیست
محرمی بایدکه همرازم شود | ساز او مانندهٔ سازم شود
تاز عشق خود بگویم چند حرف | کز برای چه‌بکردم عمر صرف
کس نه‌بیند ناله و سوز مرا | تا نه بیند همچو شب روز مرا
چند گویم بادل مسکین خود | صبر کن با دل بده تسکین خود
این‌نصیحت‌نزدتوچون ماجراست | پند من درگوش او باد هواست
چون کنم دل را بصحرا افکنم | چند ازین خود را بغوغا افکنم
عاشقی ورزیده‌ام من سالها | اینزمان دارم از این اقوالها
کس ندارم تاپپرسد حال من | شمهٔ برگوید از احوال من
آه وفریادازچنین کردار خویش | بازگشتم دور ازپرکار خویش
من چنین بیخویشتن بنشسته‌ام | عقد جان و تن زهم بگسسته‌ام
از که‌نالم زانکه من این کرده‌ام | خویشتن را خویشتن آزرده‌ام

شکایت‌گل از بلبل به‌پیش بادصبا وعشق او بغیر

باز برگفتار بلبل شد نسیم | همچو شبنم باز برگل شد نسیم
گل صبارا گفت بلبل بیوفاست | پیش ما آوردنش عین خطاست
مدتی با ارغوان میباخت عشق | روز چندی یاسمن پرداخت‌عشق
خواهرم‌را آنکه نرگس نام‌اوست | عاشق اوبود کین خوب‌ونکوست
هیچ گل دربوستان انوی نرست | کونگفتش عشق او دارم بدست
یار هرجائی نمی آید بکار | ترك او کردم تو دست ازمن‌بدار
هرکه بااوباش و جاهل دم زند | عرض خود برباد بد نامی دهد
گفته بودندم سبکباری مکن | باکسان بد سیر یاری مکن

ورنه بلبل کیست کو خواهد نشان — تا بیاید نزد من در گلستان
اینزمان آمد مرا اینحال پیش — از که نالم چون زدم بر خویش نیش
بعد ازین پیشم سخن از وی مگوی — پیش او از بهر من دیگر مپوی
گر ترا دردی بود در ره مقیم — ور ترا در عشق شد قلب سلیم
با گروه مختلف همدم مشو — پیش هر نامحرمی محرم مشو
خیز ایعطار یکتا شو به عشق — در جمال عقل بینا شو به عشق
در ره او محرم اسرار باش — واقف سر دل عطار باش
چون شنید این نکته‌ها باد صبا — گفت ای فرخ رخ زیبا لقا
هر چه گفتی هست او زان بیشتر — لیك میترسم که هنگام سحر
ناله‌ها پیش خدای خود کند — واز برای تو دعای بد کند
شادمانی تو و آخر در گذار — بر هدف آید خدنگ جان شکار
هر که او شب خیز باشد صبحگاه — حق نگرداند دعای او تباه
خاصه چون او مرغکی شیرین نفس — خلق را بر داستان او هوس
زنده دل مرغیست کو شب تا بروز — در میان باغ مینالد بسوز
پادشاهانرا هوای صحبتش — هست و میدارند دایم حرمتش
عاشق خودرا بخوان و خوش بگوی — نیك اندیشان خودرا بد مگوی
ور بخواهی پیش تو باشد بپای — آنچنان گوینده دستانسرای
در چمن جائی دهم اورا مقام — تا بنالد خوش در آنجا او مدام
گشت راضی گل بدین گفتارها — گفت باید کردنت این کارها
لیك شرطی هست آن بادی بگوی — تا نگرداند زما من بعد روی
از گل رخسار ما برگی ببر — نزد آن دیوانهٔ شوریده سر
کین نشان میر خوبانست بیا — بی‌بهانه صبحدم نزدیك ما

چون صبا شد باز از صحن چمن — برد برگ گل از آن گل پیرهن
آنهمه نالهٔ صبا از دور جای — می‌شنید و گفت هان دیگر میای
ناگهانی آن صبا آمد نهان — در گلستان از برای گل عیان
گفت آخر جای بلبل خود کی است — تا به بینم منزلش چون گل کی است
چون صبا نزدیک بلبل شد پگاه — در نهانی از نشان نیک خواه
رنگ و روی برگ گل بلبل بدید — بر زمین چون مرغ کشته می‌طپید
داستانی اندر این معنی بخواند — هر غمی کان بود از دل باز راند
برگرفت آن برگ گل را بوسه داد — در قدمهای صبا لختی فتاد
کی صبا بیتو مبادا بوستان — واز نسیمت تازه بادا گلستان
شد یقینم از سر صدق و صفا — آمدی این بار پیشم ای صبا
بعد از این میآیم و جان میدهم — جان خود از بهر جانان میدهم

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

آوردن بادصبا بلبل‌را بنزدگل ووصال ایشان باهم

هردو باهم آمدند تا گلستان — رفت و اورا برد نزد دلستان
چون جمال گل بدید آن مستمند — از زبان خویشتن برداشت بند
در مدیح گل بصوت دل ربا — داستانی خواند در پیش صبا
در میان ناله و زاری گذار — گفت دورم بعد از این ازخودمدار
گل بچشم مرحمت دروی نگاه — کرد و گفت ای مستمند پر گناه
عالمی را بر سرم بفروختی — اینچنین دستان زکه آموختی
عاجزا از گلستان آوارگی — میکنی دیگر مکن بیچارگی
روز وشب در بزم ما میباش شاد — باده مینوش و مده خودرا بباد
در وصال یار محرم باش خوش — بامیی ساقی تو همدم باش خوش
هر زمان در وصل یار گلعذار — باش دور از آفت رنج و غبار

در جمال گل نظر بازی مکن / بردل و برجان خود بازی مکن
باغبان را چون ز بلبل شد خبر / در گلستان رفت آن شوریده سر
روز وشب باگل همی بازد هوس / باصبا و گل شده است او همنفس
باغبانرا آتشی در جان فتاد / پیش گلزار آمد و کین در نهاد
صبحگاهی بد که آمد سوی باغ / دل ز دست بلبل مسکین بداغ

آمدن باغبان دربوستان وچیدن گلها و نومید شدن بلبل

هر گلی کان بود بر شاخی بچید / بلبل بیچاره کان حالت بدید
درمعنی از زبان عشق سفت / این غزل بر سر گذشت خویش گفت

غزل

سالها بودم ز عشق گل بدرد / باد وچشم پر زخون و روی زرد
خوش وصالی بدرخ این باغبان / تاچه آمد برسرش از گرم وسرد
برد محبوب مرا ازگلستان / با دوچشم پر زخون وروی زرد
بعد از این خاك سر کویش بیار / یار او برچشم ما کن همچو گرد
چون نکردم شکر ایام وصال / پیش آمد باز این دوران بدرد
ای دل غمدیده با دوران بساز / یا برو طومار دعوی در نورد
ناله کردن تاچه بگشاید مرا / این زمان از باغبان باید مرا
رفت بلبل ازپی گل تا بشهر / تا چه میآید بروی گل زدهر
دید سوراخی دروگل ریخته / آتشی در زیر آن انگیخته
آبروی گل ازآنجا میچکید / این غزل میگفت بلبل میشنید

غزل

هر که را رنگی بودبی کر وفر / بیشکی هر کس برو دارد نظر

وآن کسی راکاتشی در جان بود　　آتشش درجان چه‌باشد کارگر
ترك چشمی هر کرا زد ناوکی　　دارد از دست زمانه در جگر
هرچه من باعاشقان کردم بجور　　گردش ایام آوردش بسر
من‌چنین‌درآتش‌از کردار خویش　　بلبل بیچاره از من بی‌خبر
ای‌صبای خوش نسیم آخر بدم　　باد سردی برمن وگرمی ببر
این بگفت‌وگشت خامش‌تابرفت　　از وجود نازنینش جان بدر
گر تو داری خاطر عطاروش　　باشی ازفیض خدا صاحب‌نظر

نالیدن‌بلبل درفراق گل

بلبل از باد صبا در بوستان　　نوحه میکردند بهر دوستان
مدتی فریاد و زاری در چمن　　کرد بلبل پیش نسرین و سمن
کار دنیا این چنین است ای‌پسر　　الحذر از کار دنیا الحذر
آمدند آنجا همه مرغان باغ　　بادل پر درد و با جان بداغ
گریه وزاری همی کردند وآه　　شب همه‌شب تابوقت صبحگاه
عارف مرغان که طوطی نام‌اوست　　شکر شیرین همه‌در کام اوست
تعزیت چون‌داد برشاخی نشست　　گفت از بالای گردون‌تابه پست
از ملایك تا به‌انسان و پری　　وزسلاطین تاگدا و لشکری
کس نمانددرجهان برروی خاك　　بلکه زیرخاك خواهد رفت پاك
ای‌خوشا آنکس که‌اوچالاك‌رفت　　دل بدست آورد و زیر خاك رفت
کی بقا دارد جهان ای بوالهوس　　کی بماند این جهان باهیچکس
از گل وگلزار وگلشن دور شو　　در جهان معنوی مستور شو
دوست میداری خدا ودر دیار　　گردنت آزادگرداند ز یار
گردن دیو طبیعت رابزن　　بیخ شهوت از زمین دل بکن

گر تو در بند هوا باشی مقیم / کی شود قلب تو ایخواجه سلیم
زهد و تقوی و ورع را کار بند / رندی ومیخوارگی تاچند چند

حکایت

آن شنیدی گفت پیری باپسر / کای پسر از کار دنیا الحذر
خدمت یزدان خود کن روز و شب / تا شود از خار تو پیدا رطب
آینهٔ جان را مصفا کن بذکر / کلّ مصنوعاترا می بین بفکر
درطریقت چون زدی دم ای فقیر / هر که را بینی فتاده دستگیر
گریه وزاری مکن برمردگان / کین گناهست نزدحق ایکار دان
گر توانی بهر ایشان خیر کن / اندرین معنی که گفتم سیر کن
بوستان و گلستانرا گل نماند / اینهمه از وی بماند و او نماند
عمر اصحاب عزا بسیار باد / خاطر غمخوارگانش شاد باد
این بگفت آمد بزیر از شاخسار / نزد بلبل شد گرفتش در کنار
دل دهی دادش که مگری بیش ازین / او برحمت باد از جان آفرین
هر که آنجا بود از پیر وجوان / هر کسی گشتند از سوئی روان
ماند بلبل بادلی پرداغ و درد / روز چندی ناله وفریاد کرد
درفراق یار خود جان را بداد / رفت سوی عالم معنی چو باد
ماد گر خواهیم رفت ازاین جهان / کس نماند در زمانه جاودان

درمناجات وختم کتاب

یا الهی رحمت آور از کرم / جمله را ازلطف گردان محترم
فیض بخش ازفضل برعطارخویش / تا بگوید خاطرش اسرار خویش
گر ندارد طاعتی ای ذوالجلال / از کرم بخشش بفضل بانوال

در حریم وصل اورا شادکن — جانش از بند بلا آزادکن

پادشاهی وکریمی و رئوف — هم عطابخشی وهم فرد وعطوف

بر تو دارم جمله امید از کرم — با آلهی عفوکن یا ذاالنعم

پایان کعاب نزهت‌الاحباب

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بیان‌الارشاد

یا

مفتاح‌الاراده

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

از آثار عارف بزرگ :

شیخ فریدالدین

محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحیم

دپناه من بحیّی کو نمیرد — بآهی عذر صد عصیان پذیرد

قدیم لم یزل معبود بیچون — پدید آرندهٔ این هفت گردون

بر افرازندهٔ چرخ مدور — بر افروزندهٔ خورشید انور

قدیم و قادر وگویا و بینا — سمیع و عالم و بی‌مثل وهمتا

کریم و راحم و غفار و ستار — کبیر و حاکم و قهار و جبار

منزه زاحتیاج جفت و فرزند — مبرا از شریك و شبه و مانند

نه برجا و نه خالی گشته ازجا — ازو قایم وجود جمله اشیا

همو شد کردگار عرش و کرسی — هم اودان خالق جنی وانسی

خرد را دانش آموزی هم اوداد — تمامت خلق را روزی هم اوداد

ز مخلوقاتش از مه تا بماهی — دهد بر پاکی ذاتش گواهی

اگر فاجر اگر از اهل برّند — همه بر وحدت ذاتش مقرّند

چو خواهی سرّ توحید عیانی — جز او کس را مبین ارمیتوانی

بجز او نیست چیز دیگر ایدوست   ازومیدان اگر مغزست اگر پوست
بجز او ظاهر وباطن دگر کیست   جه باشددل دماغت کوجگرچیست
اگر صورت اگر معنی‌است ای یار   از او باشد وجود هردو در کار
چووصفی بشنوی زاوصاف ذاتش   دران یك‌وصف جامع‌دان‌صفاتش
چو ذاتش را حقیقت کس نداند   یقین وصفش بوصف کس نماند
زهر ذره اگر تو باز خواهی   ز بیچونی او یابی گواهی
چو لطفش عاصیان را پاس دارد   همه عصیانشان طاعت گذارد
چوعنفش برمطیعان خورده گیرد   همه کردارشان نا کرده گیرد
بستاری چو پوشاند گنه را   نماید نیك هر حال تبه را
جو عفوش دست گیردمجرمان‌را   بپای مزد می‌بخشد جنان را
سحاب لطف از یکقطره بارد   دو عالمرا پر از رحمت بدارد
چو قهرش ذرهٔ پیدا کند دود   شود صد ملك ازوزیرو زبر زود
نسیم لطفش ار بر دوزخ آید   درو صد چشمه حیوان گشاید
سموم قهرش ار بر جنت آید   سرای درد و رنج ومحنت آید
بهشت از فیض‌جودش رشحهٔ دان   جحیم از تف قهرش شعلهٔ‌خوان
بکرد از لطف وقهر خود معیّن   دو فرقت اندرین عالم مبین
تمامت را بقدرت کرد پیدا   ز پشت آدم و از بطن حوا
گروهی را بلطف خود نوازد   بقهر خویش قومی را گدازد
نه آنها جسته در فطرت پناهی   نه اینها در ازل کرده گناهی
ز جمله برکشیده اولیا را   وز ایشان برگزیده انبیا را
قلوب انبیا را جمله یکسر   بنور لطف خود کرده منور

بدان نورند یکسر گشته بینا　　شده پنهان برایشان آشکارا
بدو بینند هر حرفی که خوانند　　ازو دانند هر علمی که دانند
ازو یابند هر چیزی که جویند　　بدو گویند هر لطفی که گویند
بدو گشته غنی از خود فقیرند　　بدو زنده شوند از خودبمیرند
چشاند هر یکی را از محبت　　شراب قربت از کاس مودت
نهد بر فرق هریك تاج خلت　　از آن تاجند گشته شاه ملت
کند گویا زبانهاشان بحکمت　　شود آسوده جانهاشان بحکمت
هرآن‌نعمت که باایشان‌عطا کرد　　همه از بهر جاه مصطفی کرد

درنعت حضرت سیدالمرسلین ص

درود ازحضرتش برجان‌آن کس　　که نامد درجهان مانند او کس
ملایك تا بشر جمله طفیلش　　نبوده با کسی پیوند و میلش
مهین و برترین آفرینش　　سر و چشم خرد را تاج وبینش
خرد دانا بنور روی او شد　　معطر از نسیم کوی او شد
زمین وآسمان و عرش و کرسی　　بهشت و دوزخ و جنی و انسی
ز بهراوست بشنو از دل پاك　　بدین روشن دلیلی هست لولاك
مرفه انبیا در زیر جاهش　　مشرف اولیا از خاك راهش
بجودش انبیا گشتند محتاج　　ز کفش‌اولیا بر سر نهند تاج
فتوح انبیا و اولیا زوست　　چگویم گربدانی جمله‌خوداوست
درین عالم‌هرآنکو برتری یافت　　ز خاك درگه او سروری یافت
ازان از آفرینش برتر آمد　　که بر جمع دل او سرور آمد
شنیدی درشب اسری کجا شد　　همه تابع بدند او مقتدا شد

کهی کرداو بیك انگشت چون سیم بشمشیر اشارت مه بدو نیم
دلیل معجزش که سوسماری کهی بد عنکبوتش پرده داری
بمعنی بد مقدم بر همه کس اگر چه صورت او آمد از پس
هنوز آدم میان آب و گل بود درآنحضرت بجان حاضر بدل بود
بصورت آدم اورا گر پدر بود بمعنی او پدر آدم پسر بود ۱
عملها را بحضرت رابطه اوست اگر مقبول گردد واسطه اوست
برای حمد حق اودر خورآمد تمامت رهروانرا بر سر آمد
محمد نام او دان در شریعت که تا نامش بدانی درحقیقت
خدا را در الوهیت احد خوان نبی را در عبودیت یکی دان
چوحق اندرخدائی فرد وداناست نبی در بندگی بیمثل و همتاست
تو تقریر معانی کن درین کار بجان و دل معانی گوش میدار
معانی را مهم وقت خود دان که معنی از تو میجویند مردان
ازان حالت بخود چون باز گشتم بمعنی با خرد همراز گشتم
بجان گفتم شدم منقاد رایش سرم بادا فدای خاك پایش
منم ذره وجود او چو خورشید دل وجانم از آنحضرت پر امید
وجود ذره‌ام گر شد هویدا هم ازخورشید ذاتش گشت پیدا
چو یکسر عالم معنی گرفتم بدورانی برو ناید شگفتم
وگرنه هیچکس را درپذیرد وجود ذرهٔ عالم بگیرد
سخن زانجاست ای مرد یگانه بهانه دان مرا اندر میانه
بجان و دل شنو ازمن تومطلق نگوید کس سخن زین بهتر الحق

سخن بی‌طرز او ناساز آید   اگر گوئی بکاری باز ناید
اگر بر طرز او گوئی سخن را   دوصد طعنه زند درّ عدن را
اجازه چونکه شد از حضرت پاک   همیگویم سخن گستاخ و چالاک
چوزانحضرت اجازت شدچه باکم   نکو آید سخن از طبع پاکم
چو از غیبست پس بی‌عیب باشد   کسی داند که مرد غیب باشد
چنان گویم که هرعارف که خواند   نثارجان و دل بر وی فشاند
چو عالی قیمت آمد مرد معنی   نچینند هرگز الا درد معنی
سخن گوراست‌اندرمعنی خویش   که جویای معانی گشت درویش
سخنرا چون معانی راست باشد   ز گوینده چرا واخواست باشد
بلی اهل سخن باید که خواند   که تا مقصودگوینده بداند
کسی کاهل سخن نبود بخندد   ز تو هر کس سخن‌را کی پسندد
چو او نااهل باشد وقت او خوش   ز انکارش نباید شد مشوش
اگر با هندوئی گوئی بتازی   بخندد بر تو وگیرد ببازی
نباید شد بانکار وی از جای   که او سرباز می نشناسد ازپای
کسی کو زین سخن بیگانه‌باشد   بر او سر بسر افسانه باشد
مرنج ازوی که‌هست اومردعادت   نباید مستعد این سعادت
سعادت در ازل مقسوم کردند   مگر اورا ازو محروم کردند
شقاوت برشقی شیرین چنانست   که گویدصددهش‌خوشترزبانست
عبارت‌جوی‌خواند خنددابن‌شعر   یقین دانم که او نپسندد این‌شعر
بود اهل تکلف را عبارت   که باشد دائماً اندر عمارت
خراب آبادشد طبع وی ازپیش   عبارت ناید از وی هیچ مندیش
ز درویشان عبارت کس نجوید   خرابی را عمارت کس نجوید

عبارت در سخن وانگاه درویش
مگر آنکس که باشد همزن خویش

مقفی گر نباشد بیتکی چند
چو عذرش گفته شد آنرا تو مپسند

نباشم جاهل وزن و قوافی
درین شیوه مرا طبعی است کافی

ولی چون اختیارم یار نبود
مرا با لفظ و صورت کار نبود

معانی بین که چون درّثمین است
محقق را همه مقصود اینست

من از انکار اغیاران سرمست
بخواهم رفتن ایمان و دل از دست

اگر منکر وگر باشد مریدم
ز قول و فعل هردو مستفیدم

زظن حاسد و از طعن جاهل
نشد ایمن یقین دان هیچ عاقل

وصیت کردم ای یار یگانه
که از نااهل پوشی این ترانه

تو جوهر را بنزد جوهری بر
که باشد او بجان جویای جوهر

اگر اهلت بدست افتد همی خوان
که باشد نزد او شیرین تر از جان

وگر نااهل باشد پوش ازاو راز
مده گنجشك را تو طعمهٔ باز

بدان ازجان ودل ای طالب راه
که تا گردی ز سرّ کار آگاه

آغاز سخن

تمامت طول و عرض آفرینش
ز بهر تست اگر داری تو بینش

بهشت ودوزخ ورضوان و مالك
فروع واصلش از منها و ذلك

برای تست جمله آفریده
ترا از بهر حضرت برگزیده

اگرچه بس شریفت آفریدند
پی شغل بزرگت پروریدند

ببازی در میاور کار خود را
شناسا شو تو ازخود نیك وبدرا

بجان ودل شنو از من سخن را
بجو از اصل اصل خویشتن را

نگر تادرچه شغل ودرچه کاری
مکن باجان خود زنهار خواری

ببین تاخودچه‌چیزی وز کجائی[1] بجو از خویش اصل آشنائی
بچشم باطن خود خویش را بین به ریش وسبلتی ایمرد مسکین
نه‌چشمی نه‌سری نه‌دست و نه‌پا بمعنی زین همه هستی مبرا
بصورت آئی از چه غیر اینی تو معنی بین اگر مرد یقینی
تولی تو گر تو خودرا باز یابی مقام فخر و عز و ناز یابی
نه‌چشم و صورتی ای مرد رهرو تو صورت بین مشو زنهار بشنو
توئی اعجوبهٔ صنع الهی تولی مقصود صنع پادشاهی
توئی و تونهٔ جانا تو بشنو نداند این سخن جز مرد رهرو
طلسم بند و زندانست صورت ازآن زندان برون‌شو بی‌ضرورت
توجسم وصورت خودرا قفس‌دان چو بشکستی شدی‌فی‌الحال‌پران
اگر هستی کبوتر درخودی باز قفس بشکن ببجای خویش‌شو باز
چو این آلات را از بهر صورت بتو دادند ترا شد این ضرورت
که تا تخم سعادت را نشانی که چون آنجا رسی بی‌پر نمانی
نباید در شقاوت خرج کردن از آن دوزخ نباید درج کردن
کمال‌خویش‌اینجا کسب کن‌هان تو خودرا ازطلسم جسم برهان
مزین کن بحکمت جان خودرا که تاعارف شوی هر نیك وبدرا
وجود خودبحکمت کن‌تو گلشن که‌تا احوال گردد بر تو روشن
بچشم باطن خودگوش میدار که‌تا کج‌بین نگردی آخر کار
حقیقت راه خودرا باز بینی مبادا باطل از حق بر گزینی

۱- علی ع فرماید: رحم‌الله امره عـرف قدره وعلم من‌این الی این یعنی خدا رحمت کند برمردی‌که قدر وشخصیت خودرا درعالم بشناسد و بداندکه ازکجا آمده و بکجا خواهد رفت؟

توراه شرع را ره دان حقیقت که تا باشی تو از اهل طریقت
خلاف شرع جمله باطل آمد وزان بیحاصلیها حاصل آمد
اگر خواهی که یابی تزدحق بار سر کوی شریعت را نگهدار
سر موئی مگردان از شریعت که تا یابی تو ذوقی از حقیقت
زخواب‌وخوردوخفت وگفت‌زنهار بتدریج اندك‌اندك کم کن ای‌یار
که‌تا صافی شوی خودرا بدانی کزان دانش فزائی زندگانی
بچشم خود جمال خویش بنگر که‌هستی تودراین‌ویرانه‌درخور
غریبی اندرین ویرانه گلخن فراموشت شد آن آباد گلشن
بخود بازآی وعزم آن سفر کن بمحسوسات بر یکسر گذر کن
وطنگاه نخستین تو آنست که‌از چشم سرت دایم نهانست
اگر تو دوستداری‌آن وطنگاه شوی از خاصکان حضرت شاه
چوتو با معدن اصلی روی زود خدا گردد‌دراین‌حال‌ازتوخوشنود
مشو زنهار گرد آلود این خاك که تا راحت بود بالای افلاك
ز لذات بهیمی روی برتاب که‌تاخوشروشوی‌چون‌تیرپرتاب
ملك را خدمت دیوان مفرمای ملك را کار در دیوان مفرمای
که‌تا مستوجب هر بد نگردی سزای جای دیو و دد نگردی
رفیقان بد و نیکند با تو همه چون دانه و ریگند با تو
چو کبر و بخل‌وحرص‌وشهوت‌وآز همان‌مکروحسدپس کبروپس ناز
ز نیکان چون تواضع پس قناعت پس‌آنگاهی سخا و جود وطاعت
چو علم و حکمت و پرهیزکاری پس آنگه پیشه کن در بردباری
مبدل کن تو آنها را باینها که تا سودت شود جمله زیانها
چو شد تبدیل اخلاقت میسر شوی صافی و روحانی و انور

بفکرت چشم معنی را کنی باز　　شود معلومت آنکه سر هر راز
هر آن چیزی که در کون و مکانست　　نشان هریك اندر تو عیانست
درونت جوهری بر جمله افزون　　بود اصلش ورای هفت گردون
تو تا دانای آن جوهر نگردی　　ز تو ظاهر نگردد هیچ مردی
شناسش چون یکی را حاصل آمد　　حقیقت دان که آنکس واصل آمد
بود مقصود ره دانستن اوی　　چو دانستی بری از این مکان روی
همه سختی اعمال و عبادت　　شدن مرتاض و کردن ترك عادت
منازل قطع کردن ره بریدن　　شب و روز اندر آن وادی دویدن
مراد آنست کان جوهر بدانی　　خوری زان دانش آب زندگانی
چو علمت با خبر انباز گردد　　عمل با هردو آن دمساز گردد
مدد بخشد خدایت از هدایت　　شوی صاحب قدم اندر هدایت
ز هستیهای خود درویش گردی　　شناسای وجود خویش گردی
چو زان دانش کنی حاصل ضیا را　　بقدر خویش بشناسی خدا را
اگر چه هست آن جوهر گزیده　　حقیقت دان که هست آن آفریده
زبان عاجز شود از شرح ذاتش　　ولی بعضی توان گفت از صفاتش
ورا بخشید معبود یگانه　　ز لطف خود صفات بیگانه
بود یکرویش اندر حضرت پاك　　شود زان روی دیگر او طربناك
ز روی دیگر او کار تو سازد　　بنور خویش جسمت را نوازد
نه خارج از بدن باشد نه داخل　　نداند این سخن جز مرد کامل
شناسائی گهر کار عزیز است　　نداند هر کسی کان خود چه چیز است
بتازی آن گهر را روح خوانند　　ازو مردم بجز نامی ندانند
ورای روح سرّی هست دائم　　که روح از سرّ آن نور است قائم

نظام سرّ و روح از سرّ سر دان ‏ ‏ کزان نورند دائم هردو گردان
تو سرّ سر بخوانش یا خفی دان ‏ ‏ زهر کس این حکایت مختفی دان
تمامت انبیا زنده بدانند ‏ ‏ که آن سر خفی را می بدانند
مزین اولیا زان نور باشند ‏ ‏ ازآن پیوسته زان مسرور باشند
نداده هیچکس دادیگر آن نور ‏ ‏ تمامت گشته‌اند زان نور مهجور
بنور قلب و عقل و روح عامی ‏ ‏ شود پیدا چو دارد نیکنامی
بدان هر کس که‌شد زنده نمیرد ‏ ‏ فنا دیگر گریبانش نگیرد
سخن‌چون منغلق‌خواهید ای یار ‏ ‏ نباید گفت منکر گردد اغیار
بلی سرّ خفی را جز که ابرار ‏ ‏ نداند دیگری از جمع احرار
نیابد هیچکس زان جمله بنیاد ‏ ‏ سرای آن گهر جز آدمی زاد
سزای روح قدسی آدم آمد ‏ ‏ که فخر ملك و تاج عالم آمد
بصورت قبلهٔ روحانیان شد ‏ ‏ بمعنی پیشوای انس وجان شد
مزیّن چون بدان گوهر شدآدم ‏ ‏ امانت داشتن گشتش مسلم
بدان گوهر کشیدن شایدآن بار ‏ ‏ که‌بودآدم بدان جوهر سزاوار
چو دارد نسبتی با حضرت پاك ‏ ‏ بدان نسبت کشید آن بارچالاك
چوآدم گشت‌ازآن‌جوهر مُزیّن ‏ ‏ امانت داشتن را شد مبیّن
یقین گشتش که در باب فتوّت ‏ ‏ امانت داشتن هست از مروت
چو آدم شد بدان خلعت مکرّم ‏ ‏ از آن گنج مروّت گشت خرّم
بجان میداشت‌آدم پاس آن گنج ‏ ‏ که تا ازدشمنش‌ناید بدو رنج[1]
امین آن امانت آدم آمد ‏ ‏ که ثابت در دیانت آدم آمد
امانت داشتن کاری عظیمست ‏ ‏ دل سنگین کوه ازوی دونیمست

۱ ـ که تا ناید زدست دشمنش رنج ظ

زمین و آسمان را نیست یارا — پذیرفتن نهان و آشکارا
بجان و دل کند آدم قبولش — گهی خواند ظلوم و گه جهولش
گهی عاصی و که عادیش خوانند — بصورت دورش از جنت برانند
چو بیند کوشکسته شد زعصیان — بخواهد عذر او کش عذر نسیان
عتابی ظاهرا بر وی براند — براه باطنش با خویش خواند
خراب آباد گردد او بصورت — باشک چشم شوید آن کدورت
شود گنج امانت را سزاوار — که تا پوشیده میدارد ز اغیار
خرابی جای گنج پادشاه است — چه‌دانی تا خرابی خود چه جاه است
عتاب دوستان خورشید جانست — بسا صلحی که اندر وی نهانست
بنای دوستی خود بر عتابست — عتاب اندر محبت فتح بابست
محبت چون که بر آدم اثر کرد — بکلی خویش را از خود بدر کرد
قبول منصب علم اسامی — همان حور و قصور شادکامی
خوشیهای بهشت هشتگانه — همان عیش و حیات جاودانه
نعیم هشت خلد از کارسازی — بیک گندم بداد از پاکبازی
تمامت طوق و تاج و تخت جنت — نهاد اندر ره عشق و محبت
یقین بودش که با آن برگ و آن ساز — نشاید عشقبازی کردن آغاز
فدا کردی همه اندر ره عشق — که تا بارش بود بر درگه عشق
مجرد شد از آن جمله علایق — برو مکشوف شد جمله حقایق
نظر افتادش اندر گوهر فقر — گمان برد او که باشد رهبر فقر
زبان حال خواجه گفتش ای باب — بدست من شود مفتوح این باب
بمعنی زان سبق بردم ز اخوان — که من برداشتم این گوهر از کان
چو خاص ماست این گوهر توئی باب — بیاری زن قدم این نکته دریاب

تمامت انبیا جویای آنند — در اینره جمله از ما باز مانند
چو آمد اختصاص ماش مانع — بیویش هریکی گشتند قانع
دل خود را برون آور از آن بند — ببوی فقر قانع باش و خرسند
بیارد کرد کش آن را تمنا — که اقطابند وخاص حضرت ما
بود در امتم هرجا غریبی — ازین گوهر بود اورا نصیبی
بهین امتان از بهر اینند — که اندرحفظ این گوهر امینند
بسمع دل چو بشنید این ندا را — گزید از بهر خود راه مدارا
بدانست آدم از راه نبوت — که خاص او نیامد این فتوت
طریق عشقبازی کرد آغاز — گهی باراز می‌بدگاه با ناز
امانت را بجان میداشت پاسی — ز حوطی قرب می‌نوشید کاسی

در توحید فرماید

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

امانت کلمهٔ توحید میدان — که ازوی زنده می‌ماندترا جان
حیات انس و جن دایم بجانست — وجود جمله‌شان قایم بجانست
حیات جان بود از نور کلمه — مبادا هیچکس مهجور کلمه
کتاب چارگانه با صحایف — همان تفسیر و تحقیق و لطایف
همان اخبار و آن آثار مشهور — که‌هست‌اندر کتب‌آن‌جمله‌مسطور
تمامت شرح توحید است جانا — که تا بینا شود زان مرد دانا
بقای اهل کفر و اهل ایمان — ز نور کلمه توحید میدان
بدنیا در بدان نورند قایم — به عقبی در بقا یابند دایم
بنفیش اهل کفر اندر جحیمند — باثباتش محبان در نعیمند
شراب نفی خوردند اهل خذلان — باثباتند دایم اهل ایمان
بود هم مرهم ریش اندران گنج — بودهم‌نوش وهم‌نیش اندران گنج

درو هم دارو و درد است مدفون ... درو هم‌لطف وهم‌قهراست‌مخزون
بود مدفونش اندر نفی واثبات ... شقاوتهای جمله با سعادات
امین میباش در حفظ امانت ... مکن یك لحظه اندر وی خیانت
که تا از جملهٔ احرار باشی ... ابد دل زمرهٔ ابرار باشی
تو حق صحبت گنج امانت ... توانی از خود ای‌صاحب دیانت
بخوان آن را ز قرآن وزاخبار ... براه شرع در میباش هشیار
سر مویی مشو دور از شریعت ... که تا حقش گذاری درحقیقت
چوصاحب‌شرع‌زتوخوشنودگردد ... زیانهای تو یکسر سود گردد
بچشم اندر ز تو جویند امانت ... دروگر کرده باشی یك‌خیانت
بقدر آن خیانت دورگردی ... ز اصل دوستی مهجور گردی
نشاید خواندت آنکه زانسان ... شوی زانام ازقرآن توبرخوان
بجان‌رنجور وازحضرت‌شوی‌دور ... مقامت نار باشد خالی از نور
هر آنکس‌کو نگهدارد امانت ... بجای آوردن حق در دیانت
توان خواندن مر اورا آدمیزاد ... بود آدم از آن فرزند دلشاد
نسب ز آدم بود اورا بمعنی ... بصورت میکند خودجمله دعوی
چو شد آدم صفت باشد زاخبار ... بود از جمله احرار و ابرار
پسر باشد یقین اندر حقیقت ... بود نسبت همین اندر طریقت
همیشه نسبت معنی نگهدار ... بمحشر تا نباشی توگنهکار
نسب‌گر منقطع گردد ز معنی ... بصورت او نماند جز که دعوی
ز دعوی کار مردم بر نیاید ... که‌کار هریك از معنی گشاید
شناس جوهر و حفظ امانت ... ببجا آوردن حق دیانت
قبائی بوذ بر بالای احمد ... که شد پوشیده سر تاپای‌احمد

امانت را بحق دارنده او بود	چوشد آزاد ازخود بنده او بود
کمال آن شناس و حفظ آن کار	نبد جز در خور سالار مختار
زهریك او نصیب بیکران یافت	شداز اهل سعادت‌هر که‌آن‌یافت
چو بخشیدت نصیبی زان سعادت	پی دل گیر در کوی ارادت

در شرح دل فرماید

بجهد وسعی خود آنرا طلب کن	اگر یابی دل آنگاهی‌طرب کن
همی جو دل اگردل باز یابی	که خودرا محرم هرراز یابی
چو روی دل ببینی شاد گردی	بیکره از خودی آزاد گردی
بر آید جملهٔ کار تو از دل	مراد تو شود زو جمله حاصل
تو جان از دل بجز نامی ندانی	که در قالب همیشه قلب خوانی
مدان‌جانا تودل آن گوشت پاره	که‌کافر را بودچون سنگ‌خاره
بود هرخوك وسگرا آنچنان دل	ازآن‌دل هیچ نتوان کرد حاصل
بود دل نور الطاف الهی	نماید از سپیدی تا سیاهی
بود منزلگهش آن گوشت‌بیشك	بگیرد نور او از پوست تا رگ
همان نور لطیف روشن پاك	بدین منزل فرود آمد بدین‌خاك
جمالش چونکه بنماید زبالا	درین منزل شود نورش هویدا
بود چون قالبی آن قلب روحش	بود زان روح هردم صد فتوحش
منور گردد اعضاها ازآن نور	وجود تو شود زان نور مسرور
نماید نورش اول پاره پاره	پس‌آنکه جمع گردد چون‌ستاره
پس آنکه همچو مهتابی نماید	درو هر لحظه نوری می‌فزاید
به‌بینی آنگهی چون آفتابش	شود روشن وجود از نور تابش

بگیرد نور او نزدیك وهم دور / شود کار تو زان نور علی نور
فرو گیرد تمامی سینهٔ تو / شود شادی غم دیرینهٔ تو
بود آئینه وجه الهی / درو بینی هر آنچیزی که خواهی
نزول لطف حق را منزل اوست / اگر تو طالبی دل‌را دل اوست
چو وسعت یابد از نور الهی / بود منظور لطف پادشاهی
گهی ارضی بود گاهی سمائی / گهی صدقی بود گاهی صفایی
از آن خوانند قلب اورا که هر دم / بگردد صد ره اندر گرد عالم
ز وجهی قلب انوار آمد آن نور / بدین‌اسم او شد اندر جمع مشهور
هم او شد ملك خاص حضرت شاه / نباشد دیو را هرگز در او راه
بود آئینه کل ممالك / نماید اندرو رضوان و مالك
ز روح او روح می‌یابد بیابی / پس آنکه عقل راحت یابد ازوی
هر آنکس‌را که بخشیدند آن دل / مراد او شود یکسر بحاصل
اگر داری خبر از دل تو مردی / دگرنه از معانی جمله فردی
وجودی‌را که‌از خود آگهی نیست / سزای حضرت شاهنشهی نیست
بدل یابی خبر از سرّ هر کار / بدل گردی قرین جمله احرار
تو صاحبدل شو ایمرد معانی / که تا اسرار هر کاری بدانی
بگوش دل شنیدن جمله اسرار / بچشم عقل دیدن سر هر کار
اگر آن چشم و آن گوشت نباشد / بجز شیطان در آغوشت نباشد
اگر از اهل دل آگه نباشی / یقین میدان که جز گمره نباشی
تو غافل‌دان هر آنکس را که پیوست / بود از حب مال و جاه سرمست
بجمع مال دنیا هر که کو شد / چنین کس چشم‌عقل‌خویش‌پوشد
تو عاقل آن کسیرا دان که عقبی / گزیند بر نعیم و ملك دنیا

بدنیا دار اگر مملول باشد | بکار آخرت مشغول باشد
توآنکس را که‌او آساید از کبر | همیشه خویش را بزداید از کبر
بجان و دل شود جویای دنیا | زبانش دایماً گویای دنیا
چنین کس را نشاید خواند عاقل | بود دیوانه و مجنون و غافل
از ان عالیتر آمد جوهر عقل | که باشد هرسری اندرخورعقل
نخستین گوهر پاك گزیده | که هست ایزد تعالی آفریده

در بیان وشرح عقل فرماید

خرد شد کاشف سرّ الهی | بنور او شود روشن سیاهی
خرد شد پیشوای اهل ایمان | هم او شد رهنمای جمله نیکان
خرد شد قهرمان خانهٔ تن | اگرچه هست او بیگانهٔ تن
ازو گر نور نبود در دماغت | ز نادانی خلل گیرد چراغت
ندانی خالق خود را نه خودرا | شناسا می نگردی نیك وبد را
دلیل و رهبر آمد مرد ره را | بنور او توانی دیده ره را
نگردد هیچ چیزش مانع نور | بود روشن برو نزدیك وهم دور
گهی شعله زند بالای افلاك | گهی گردد بگرد تودهٔ خاك
نهایتها بنور خود ببیند | سعادتهای هر یك برگزیند
بپای خود بپوید گرد عالم | گشاید مشکلاتش را بیکدم
کند معلوم اسرار معانی | شود روشن برو راز نهانی
بود محکوم احکام شریعت | شود منعم باتمام شریعت
بنور علم عقل آگاه باشی | اگر نه تا ابد گمراه باشی
تو با روحانیان همره بعقلی | مر ایشانرا تو اندر خود بعقلی

بدان جوهر هرانکو نیست قایم — بود اندر صف جمع بهایم
تو محکوم شریعت بهر آنی — که داری در دماغ از در کانی
جدا گرمانی از وی روزگاری — شریعت را نباشد با توکاری
زهی گوهر که او محکوم شرع است — اساس بندگی‌زان اصل وفرع است
سزای معرفت از بهر آنی — که‌آن جوهرتو داری در نهانی
همان جوهر اگر یادت نبودی — بدرگاه خدا یادت نبودی
عجب نوریست نور عقل وایجان — شود پیدا ز نورش جمله پنهان
همه چیزی بنور خود بداند — مگر در راه عشق او خیره ماند
خوشا مرغی که اصل کیمیا شد — بصورت درد و در معنی دوا شد
نشاید زندگی بی عشق کردن — نه هرگزبندگی بی‌عشق کردن

درشرح عشق فرماید

عجب مرغیست مرغ عشق جانا — زبان او نداند هیچ دانا
همیشه او هوای جان نوردد — بجز اندر فضای دل نگردد
بهر جان ودلی گر گوشه گیرد — درواسبه عقل ازآنجا گوشه گیرد
کند عقل تو هردم صد عمارت — بیك لحظه کند او جمله غارت
نجوید ز توهرگزآب وگل را — ولی‌قوت‌ازتوخواهد جان ودل‌را
فرو هرگز نیاید از عمارت — نگنجد شرح وصفش در عبارت
نگردد هرگز اوگرد علایق — بجز نامی ندانند زو خلایق
بود او طالب مرد مجرد — پسندش نیست جز فرد مجرد
به نسبت بود از جائی که بوید — چو نسبت نیست ترك او بگوید
نصیب خویش را ازخویش جوید — همیشه راز خود باخود بگوید
بگوش او توان رازش شنیدن — بدوش او توان بارش کشیدن

کهی درمان و کاهی درد باشد ... کهی چون خار و کاهی ورد باشد
کهی شادی و کاهی غم بود عشق ... کهی ریش و کهی مرهم بود عشق
بخود هم‌دانه و دامست وهم صید ... بخود صیاد وهم مساح و هم قید
ندیده هر کس او را نه شنیده ... تمامت صورت او کس ندیده
ببویش جمله خودمدهوش کشتند ... همه بیطاقت و بیهوش کشتند
بشر کردد ملك از بهر آن بوی ... بعشق عشق باشد در تك و پوی
همه با طالب خود می‌ستیزد ... بتیغ شوق خون او بریزد
بود مفتون راه عشق زنده ... حقیقت شاید اورا خواند بنده
چو باز در عشق در پرواز آید ... همه صیدی به پیشش باز آید
ببجز خونین دلی وجان درویش ... نه‌بیند هیچ صیدی لایق خویش
تو تا اوصاف نفس خود ندانی ... بماند بر تو پوشیده معانی
دراینره رهزنت نفس‌است‌ایجان ... قوی‌تر دشمنت نفس‌است ایجان

درشرح نفس فرماید

نباید بود ازو غافل زمانی ... اگر غافل شوی یابی زیانی
بصورت کرچه او بیکانهٔ تست ... بمعنی در میان خانهٔ تست
چو خصم اندر میان خانه باشد ... ازو غافل مکر دیوانه باشد [1]
هزاران مکر وتلبیس آورد پیش ... که کرداند ترا ازصورت‌خویش
مخالف‌باش وبا او جنگ میکن ... بجنگش هر نفس آهنگ میکن
مکر با تو براه تو در آید ... مسلمان کردد و کارت برآید

۱ ـ اشاره بحدیث نبوی است که از آنحضرت نقل شده که فرمود: اعدا عدوك نفسك‌التی بین جنبیك یعنی دشمن‌ترین دشمنان تونفس امارهٔ تست که دربرابر تو وهمراه با تست.

اگر از خواب غفلت گردد آگاه بسا یاری کزو یابی درین راه
اگر از طبع تو میلش بگردد بسا منزل که با تو در نوردد
بضرب چوب تقوایش ادب کن پس آنگاهی ازو یاری طلب کن
بسا زحمت کز اول رو نماید بآخر چون درآید خوش برآید
ولی تا گردد او مرتاض در راه بسی زحمت نماید گاه و بیگاه
نشاید از خود او را دور کردن صفتهای ورا نتوان شمردن
ولیکن اصل آن اوصاف بسیار بصر باشد برادر گوش میدار
چو باشد دشمنت اماره باشد ز دستش هر کسی بیچاره باشد
خلاف او همی کن در همه کار ولیکن بر طریق شرع زنهار
تو تقوی با شریعت یار میکن برین تقوی تو با او کار میکن
مخالف چون شدی میلش بگردد بساط دشمنی اندر نوردد
بگیرد بر تو هردم صد غرامت کند گاهیت جنگ و گه ملامت
بود لوامه نامش اندرین وقت بری خواهد شدن از کبر و از مقت
لجام تقویش در کش توایدوست که در اصل او ست تند و سرکش ای دوست
بدست دل عنانش سخت میدار مبادا روی برگرداند از کار
درین منزل بماند مدت دیر بکلی گردد او از طبع خود سیر
ز تقوی و شریعت کار گیرد وزین هردو بتن او بار گیرد
مسلمان گردد او بر دست جانت رساند او بکام دوستانت
پس آنگه مطمئن و رام گردد بکام قلب تو خوشکام گردد
تو او را مطمئن میخوان درین حال که گردیدست بروی یکسر احوال
بود هم یار وهم پشتت درین راه شوی از خاصگان حضرت شاه

مقامات آورد در زیر معراج
نهد پای اضافت بر سر تاج
ندای خاص حضرت را بشاید
چو بشنید این ندا یکدم بپاید
بسی قول خلافست اندرین باب
سخنرا من نگهدارم ز اطناب
چو مختار خداوندمن این است
بدین گفته هزاران آفرین است
من آن گویم که اورا اختیار است
ترا با قول دیگر کس چکار است
سخن شد مبتلا از اول کار
مبادا تا که خورده گیرد اغیار
نباشد کار درویشان بترتیب
کند هر گونهٔ در گفت ترکیب
ازین شیوه دمی اندر گذشتم
ورقرا زین نمط اندر نوشتم
دهم از نوع دیگر ساز این کار
بگوش دل تو بشنو راز این کار
سخن بر نوع دیگر ساز کردم
ز من بشنو که چون آغاز کردم

دربیان مواظبت بر طاعات

بدان ایدل اگر هستی تو عاقل
که یکدم می نشاید بود غافل
بروز و شب عبادت کرد باید
دل و جانت قرین درد باید
ازآن بخشیدت ایمان زندگی را
که تا بندی کمر مر بندگی را
براه بندگی چون اندر آیی
بقدر وسع خود جهدی نمایی
کلید معرفت آمد عبادت
بشرط آنکه گوئی ترك عادت
عبادت را اساس راه دین دان
عبادت بود مقصودش یقین دان
چومرداز اصل فطرت مستعد است
همه کاروی اندر دین مجد است
چو گشتی مستعد این سعادت
مکن تقصیر در عین عبادت
عبادت چون کنی از علم باید
که تا کاری ترا زآنجا گشاید
اگر بی علم باشد کار و بارت
یقین بر هیچ باید روزگارت
حقیقت دان اگر هستی تو غافل
ولی هرگز نگردد مرد جاهل

نه او کامل بود اندر عبادت	پرستشها کند لیکن به عادت
چو رو آری برین ره علم آموز	که بی‌علمت شود تیره شب و روز
بکارت هرچه آمد ظاهر شرع	بیاموز از فقیهی اصل تا شرع
وضو و غسل و ارکان طهارت	تمامت فهم کن اندر عبادت
همان حکم نماز و روزهٔ خویش	بخوان وفهم کن آنگه بیندیش
همان حکم زکوة وحج یکسر	اگر مالت بود بر خوان ز دفتر
همان حکم حلال و هر حرامی	همی خوان تا که یابی نیکنامی
ز شخص عالم این یکسر بیاموز	که تا روزت شود پیوسته فیروز
ز غیر حق تبری کن تو جانا	که تا بینا شوی در راه و دانا
که پیش سالکان توبه همین است	چنین توبه اساس راه دین است
بدان ارکان نیت پنج چیز است	وزان هرپنج دین تو عزیز است
سه باشد عام ودو خاص ای برادر	بترك هر یکی سوزی بر آذر
شهادت با نماز وروزه عام است	که کار خلق ازآنها با نظام است
زکوة و حج خاص مالدار است	چو بگذاری ازآن بهترچه کار است

دربیان ایمان و اسلام

از ایمانست اصل جمله ای یار	تورا همچوجان در دل نگهدار
بسان بیخ باشد اصل ایمان	بود اسلام شاخش میوه احسان
چوبیخ اندردلت ایمان‌قوی کرد	توانی در دو عالم رهروی کرد
از آن بیخ قوی شاخی کشد سر	که اسلامش بود نام ای برادر
ز جوی شرع آبش ده تو زنهار	که تا میروید و می‌آورد بار
فرو گیرد تمامت سینه‌ات را	دهد شادی غم دیرینه‌ات را
درخت بارور گردد با بام	که‌از بارش ترا شیرین‌شود کام

مزین کن باقرارش زبان را / مسجل کن بدان اقرار جانرا
چو خواهی میومات بی‌بر نگردد / جدا باید ز یکدیگر نگردد
اگر اسلامت ازایمان شود دور / نماند هیچ ایمان ترا نور
چو ایمان تو بی اسلام باشد / حقیقت دان که کارت خام باشد
در اسلامت چوایمان نیست یاور / سیه رو باشی اندر پیش داور
نه هرگز شاخ‌بی‌برگی کشدسر / نه هرگز بیخ بی‌شاخی دهد بر
مقارن باشدت اسلام و ایمان / که تا پیدا شود از هردو انسان
چو حاصل گشت احسان‌دوگانه / توان گفتن ترا مرد یگانه

در بیان و شرف علم فرماید

شرف از علم حاصل کن تو جانا / عزیز آمد همیشه مرد دانا
نباشد هیچ عزت به ز دانش / نباید بُد دمی غافل ز دانش
همیشه مرد گردد حاصل از علم / مبادا هیچکس بیحاصل از علم
شرف شد مرد را حاصل زدانش / نباید بد دمی غافل ز دانش
شرف خواهی تو علم‌آموز دایم / درین اندیشه خود را سوز دایم
که تا جانت شود روشن ز دانش / وجود تو شود گلشن ز دانش
بعلمست آدمی انسان مطلق / چوعلمش‌نیست‌شد حیوان مطلق
ولی علم تو باید با عمل یار / که تا شاخ امیدت آورد بار
چو علمت با عمل انباز گردد / همه کار تو برگ و ساز گردد
چو علمت بی‌عمل باشد سفیهی / چو با علمت عمل باشد فقیهی
ترا چون در عمل تقصیر باشد / ز نفست دیو را توقیر باشد
عمل باعلم‌چون شد یاروهم پشت / نماند دیو را جز باد در مشت
چوعلمت هست جانادرعمل کوش / که‌تاپندت‌بودچون‌حلقه‌درگوش

چو علمت همت پیش آور تو کردار | که تا هر کس ترا بیند کند کار
چو عالم بیعمل شد گاه و بیگاه | شود هر کس زاو گستاخ و گمراه
چو علم آموختی رو در عمل آر | که تا یابی بنزد حضرتش بار
چو علمت با عمل همکار نبود | بنزد راسخون بار نبود
هدایت را بعلم اندر عمل دان | ازو یابی تو نزدیکی بیزدان
چو باعلمت عمل هم یار نبود | هدایت را بنزدت کار نبود
مقصر در عمل مهجور باشد | مدام از حضرت حق دور باشد
بعلم اندر تو توفیر عمل کن | در آن توفیر تقصیر عمل کن
چو علمت باعمل همراز گردد | عمل با علم تو انباز گردد
تو باعلم و عمل باش ای برادر | که تا کار تو گردد جمله درخور
بسا گنجا که یابی در معانی | پر از در خوشاب و لعل کانی
بدانی سر شرع مصطفی را | از آن دانش کنی حاصل صفا را
عمل بیعلم خود سودی ندارد | چو بیماری که بهبودی ندارد
چو بیعلمت بود اعمال میدان | بود راضی و خوشحال از تو شیطان
چو اعمال تو بیعلمست یکسر | بکاری باز ناید روز محشر
عملرا علم چون جانست دایم | وجود شخص از جانست قایم
چو بیجان را بدن ناید بکاری | طمع دروی کند هر مور و ماری
عملرا علم باید زانکه جاهل | بود از شرط و رکن فرض غافل
فرایض ازسنن چون باز نشناخت | بیاید پیشکش با دیو پرداخت
عمل بیعلم باشد جهل مطلق | بجهل ایجان نشاید یافتن حق
عمل با علم و با اخلاص باید | که در محشر ازو کاری براید
منه تفضیل جهل خویش بر علم | سعادت جمله مدفونست در علم

اگر چه بیعمل شد مرد عالم / نباشد از ثوابی فرد عالم
مثال علم اگرچه باعمل نیست / بگویم‌زانکه در گفتن‌خلل‌نیست
بود چون آنکسی که راه داند / ولی تا صد ره ازآن باز ماند
طبیعت پای جهل او نبندد / عمل ناکردن از خود می‌پسندد
تهاون میکند ره را نپوید / ولیکن وصف ره با جمله گوید
اگر چه پای جهلش بسته گردد / بعلمش جاهل‌ازخود رسته گردد
ازو هر کس نشان راه جوید / زبان دارد نشانها باز گوید
چواو یکسر کسانرا ره نماید / بود روزی که خودرا بر گشاید
ثواب آن نشانها راکه گوید / گشاده گردد و ره را بپوید
هر آنکس کو دلیل نیك داند / هم او خودرا بمنزل در رساند
بود چون کور مادر زاد جاهل / که باشد از ره و بیراه غافل
نهد رو در بیابان راه داند / خلایق را ازآن بیراه خواند
مشو گستاخ چون‌او گردد آگاه / بود بیشك فتاده دربن چاه
چو متبوع افتد اندر چاه بیشك / در افتد تابعانش جمله یك یك
عجب چاهیست این چاه طبیعت / مشو زنهار گمراه طبیعت
در آن چه گرفتادی در نیائی / که اندر وی نیابی روشنائی
عمل کن تاکه اخلاص آورد بار / که بی‌اخلاص برناید ترا کار
چو مقرون گشت اخلاصت‌باعمال / قبول حضرت آید جمله افعال
عمل باعلم و با اخلاص چون شد / زنورش زهرهٔ شیطان بخون شد
خطر دارد بسی در راه مخلص / بفضل حق شود آگاه مخلص
که اخلاصی که دروی‌شد هویدا / ز استعمال شرعش گشت پیدا
چو ازحضرت بیامد آن هدایت / که از شارع شناسد این حکایت

همین دانش بود اورا چو پیری خطر برخیزد و گردد خطیری
بجو پیری اگر تو مرد راهی که باشد پیر همچون روشنائی

دربیان مرد دین وشرح پیر فرماید

چو دولت همنشین مرد باشد همیشه او قرین درد باشد
چو درد دین نماید وی ترا راه شوی ازخواب غفلت زود آگاه
پدید آید ترا در سینه شوقی که یابد نفس توزان شوقذوقی
پس آنکه‌شوق وذوقت‌سوز گردد شبت زانسوز همچون روز گردد
شوی طالب که تاخود کیستی تو درین دنیا ز بهر چیستی تو
شب وروزت بود این درد دایم وجود تو بود زین درد قایم
مشایخ درد دین دانند این درد کنند از جمله آلایش ترا فرد
عجب دردیست ایی درد مبارك بود در خورد هر مرد مبارك
مبادا هیچکس زین درد خالی که ماند از سعادت فرد و خالی
دوای جملهٔ انسی و جنی همین درد است می‌باید که دانی
خوشا دردا که آخر او دوا شد تمامت رنجها را او شفا شد
همان دل کو زدین بی درد باشد یقین دان کو ز معنی فرد باشد
درونت گردمی از وی جدا شد بصد گونه بلاها مبتلا شد
اگرچه نفست‌ازوی در عذابست ولیکن جان ودل را فتح بابست
چو درد دین‌ترا در دل اثر کرد زخویشت‌خواجگی‌باید بدر کرد
بباید یکنظر کردن در آفاق تفکر کردن اندر عهد و میثاق
پس آنکه زان نظر باید بریدن تمامت پرده هستی دریدن
بفکرت باید اندرخود نظر کرد پس‌آنکه‌بیخوداندرخودسفر کرد
چوآنچیزی که تو جویای آنی برون از تو نباشد تا تو دانی

در آفاقش نیابی گرچه جوئی ولی در خود بیابی گر بجوئی
ولی تنها ندانی کار کردن بباید این سفر ناچار کردن
بخود گر برنشینی گم کنی راه بدان این تا نیفتی در بن چاه
بسا طالب که بر خود برنشستند تمامت راه را بر خود ببستند
نشاید بیدلیلی رفتن این راه که در هر منزلش باشد دوصد چاه
در آن هر یك بود غولی خطرناك شده در رهزدن گستاخ و چالاك
بآواز خوشت خواند فرا چاه نهد بر دست و پایت بند از آن چاه
در آن چاه طبیعت ار بمانی شود یکباره تلخت زندگانی
بباید رهبر چابك طلب کرد که او داند ترا در ره ادب کرد
برایش خویشتن تسلیم میکن رسوم و راه از آن تعلیم میکن
شریعت ورز باشد مرد هشیار شده مکشوف بر وی جمله اسرار
قدم اندر شریعت داشته او نه هرگز سنتی بگذاشته او
نکرده یکنفس با او مدارا همه آفاق بر وی آشکارا
شده او مطمئن اندر همه حال بکرده ترك نفس و جاه با مال
نه هرگز ره زده بر وی هوائی نه صادر گشته ز اعمالش ریائی
گذشته از مقامات و زتلوین شده قایم بحالات و بتمکین
منازل قطع کرده ره بریده تمامت پردهٔ هستی دریده
اجازت یافته در کارها او بجان و دل کشیده بارها او
علوم ظاهر و باطن برش جمع گدازان گشته اندر راه چون شمع
که تا با او در این ره در بدایت بنور شمع او یابی هدایت
صلاح کار او یکسر بجوید زنفست زنگ خود بینی بشوید
ترا در ره بهمت پاس دارد منازل یك بیك برتو شمارد

بگوید آفت هر منزلی چیست
همان همره‌ترا درهر قدم کیست

نشان قرب وبعدو وصل‌هجران
ازآن یکسر بیاموزی او ایجان

چو دولت پایمرد کار باشد
همان بخت تو هردم یار باشد

بدست آور چنین صاحبدلیرا
که بگشائی ازو هر مشکلی را

همان‌چیزی که فرماید تو زنهار
بجان و دل کن استقبال آن کار

زدست ظاهر او خرقه در پوش
بباطن رو بجان و دل همی کوش

در بیان نمایش و روش و کشش

کسی کو صاحب این درد باشد
درونش از دو عالم فرد باشد

هرآنکو طالب این کار نبود
مقامش اندرین ره یار نبود

نمایش باشد از اول قدمگاه
پس آنکه گردش باشد بناگاه

چو گردید اوروش پیدا کندزود
چنان‌کاندر طریقت شرع فرمود

پس آنگاهی کشش درپیش آید
زپیش مال و جاه خود برآید

چو صدیقان ره درویش گردد
عدو مال و جاه خویش گردد

شریعت را شعار خویش سازد
دوای درد و کار خویش سازد

بیك سنت مخالف چون نگردد
زدست نفس‌خود در خون نگردد

روش از راه شرع آید فرا دید
کشش‌زان‌اصل وفرع آیدفرادید

حقیقت‌راه‌حق میدان که‌شرعست
اساس‌بندگی‌زان اصل‌وفرع‌است

چو او در راه حق هشیار باشد
کشش خود دایماً در کار باشد

شریعت را چوشد منقاد و بنده
شود معلوم آن هردو رونده

که‌یکجذبه‌ورا چندین کشش کرد
که‌درصدقرن‌نتوان‌آن‌روش کرد

چو اورا در شریعت پرورش بود
یقین دان اوّل و آخر کشش بود

در بیان ادب فرماید

لباس زاهدان و رنگ پوشان
که باشد سینه‌شان از شوق جوشان
دو تائی باید اول در نمایش
که تا پیدا شود در ره گشایش
چو گردش در نهادش گشت پیدا
بود هر لحظهٔ حیران وشیدا
مرقع بایدش پوشید فی‌الحال
بگوید ترک نفس و جاه با مال
روش چون بر طریق شرع باشد
دل و جانش درین معنی گذارد
مرقع بایدش پوشید ناچار
که صاحب شرع خواهد دادنش بار
کشش چون در کشد اورا بهیبت
حضوری باید او از جمله غیبت
شود بر همرهان خود مقدم
چو آن پوشیدنش گردد مسلم
چو بردوزی بسوزی نوی بر نوی
تو خواهی داق ومیخواهی کفن گوی
خشن جانا لباس آخرین است
اصول پوشش ایشان همین است
بود این اصلها را فرع بسیار
بلی گویم چو بی‌ترتیب شد کار
ازاین مشت خران دین فروشان
ز غصه دایماً هستم خروشان
ازین مشت شغال باغ ویران
شدستم اندرین عالم هراسان
شب وروزم ازاین حالت پریشان
همی ترسم بگیرم حال ایشان
بغفلت از ره شهوت بکوشند
هر آنچیزی که میخواهند پوشند
حروف نام و پوششهای یك یك
اشاراتست ناپوشیده بیشك
اگر شرحش بگویم بس درازاست
بزیر هریکی صد سر و درازاست
چو پیر راهرو بیند که درویش
ترقی کرد اندر عالم خویش
بدان منزل چوحاصلشد اساسش
به‌نسبت پوشد اینجا یك لباسش
بترتیب است منزلهای این راه
بدل باید شدن از منزل آگاه
یکایك را مرتب در نوشتن
بهمت از همه اندر گذشتن

بدادن داد هریك از دل و جان / که تا اینراه گردد برتو آسان
چو بی‌ترتیب مانی بر توشین است / که‌ترتیب اندرین ره‌فرض‌عین است
هرآنکس کو شراب فقر نوشد / یقین میدان که بیشك‌خرقه‌پوشد
دو قسم آمد درین ره خرقه جانا / زمن بشنو که تا گردی تو دانا

در بیان خرقه ارادت فرماید

نخستین قسم را گویند ارادت / که بستانند از اهل سعادت
چنین خرقه زدست شیخ پوشند / بجان در راه تعظیمش بکوشند
ز دست هیچکس پوشید نتوان / چنین خرقه یقین در راه اخوان
بترك اسم دارد قسم ثانی / چو درویشی همی باید که دانی
ز دست هر که نیکو حال باشد / عدوی نفس و جاه و مال باشد
توان پوشیدن وشاید نگهداشت / فتوح روزگار خویش انگاشت

در بیان ریاضت فرماید

یکی دلقی و دو نان وسجاده / چو دانا گوشهٔ عزلت فتاده
بترك جمله بایدا کردی یار / ارادت را نشاید جز که اینکار
بدان ای طالب راه سعادت / که آمد اصل کارت باسه عادت
نخستین آنکه اندك خوار گردی / اگرپرخورشوی پرخوار گردی
دوم کم گوی تا گردی سلامت / که پر گوئی بسی دارد ملامت
سیم کم خسب تا کاهل نگردی / که از کاهل نیاید هیچ مردی
تو دایم این سه‌عادت را نگهدار / سعادت برتو بگشاید همه کار
که تا یابی در اینره اجتهادی / همی کن دائماً با خود جهادی
ببعدوجهد وسعی وطاقت خویش / خورش‌ازخودبگیرای‌مرددرویش
خورش چون ازوجودت پاك‌باشد / خورنده رهرو و چالاك باشد

خورش درراه تو اصل تمام است
زخوردن کارهر کس باتظام است

خورش‌را اصل راه کار دین دان
خللها از خورش آمد یقین دان

هران تن کو بشبهت پرورش کرد
هر آن آفت کز و آیدخورش کرد

که تا یابی تو ذوقی از طریقت
شود مکشوف بر جانت حقیقت

ز تقوی جامهٔ ایمان خود دوز
که تا عریان نمانی اندرین روز

چو با شرع توتقوی یار نبود
بنزد خاصگانت بار نبود

اگر خواهی که باشی رهرو تیز
ز پیش مال وجاه خویش برخیز

چو اندر بند مال و قید جاهی
نیابی هیچ مقصودی که خواهی

سر موئی مشو خارج از آداب
که‌تابیدار گردد بختت ازخواب

در بیان رعایت ادب فرماید

اساس راه دین را بر ادب دان
مقرّب از ادب گشتند مردان

ادب شداصل کار و وصل‌هجران
هم او شد مایهٔ هر درد و درمان

نشاید بی ادب این ره بسر برد
نشاید هیچکس را داشتن خورد

بچشم حرمت و تعظیم در پیر
نگه کن‌درهمه کین هست توفیر

بروزی هر که باشد مهتر از تو
چنان‌میدان که‌هست اوبهتر ازتو

بجان میکوش در تعظیم هر پیر
که‌تا در دل نیابی زحمت ازپیر

ادب با خالق و خلقان نگهدار
که تا کشت امیدت بر دهد بار

نگهدار ادب شو در همه حال
که تا مقبول باشد از تو اعمال

چو اعمال تو با آداب باشد
ترا صد گونه فتح‌الباب باشد

همیشه بی ادب مهجور باشد
مدام از حضرت حق دور باشد

عمل چون با ادب هم یار نبود
عمل را نزد حضرت بار نبود

بترك يك ادب محجوب گردی
یقین با صد هنر معیوب گردی

چو باشی با ادب یابی معالی
چو باشی بی ادب زو باز مانی

ادب آمد دربشره اصل هر کار
همیگویم ادب زنهار زنهار

در بیان نصیحت و نگاهداشت صحبت

زعهد خویش داد خویش بستان
اگر غافل شوی باشی چومستان

نفسهای تو معدود است یکسر
کند برهر یکی حکمی بمحشر

موزع کن بخود اوقات و ساعت
بروز و شب بانواع عبادت

بشرط آنکه چون کوشیده باشی
بجد و جهد خود پوشیده باشی

مکن بعد از فریضه هیچکاری
مگر باری که برداری ز یاری

چوخدمت هست ترك نافله گوی
بخدمت برده‌اند ازهر کسی گوی

بخدمت کوش تا یابی تو حرمت
بخدمت مرد گردد اهل صحبت

بهین جمله خدمتهاست خدمت
سر جمله سعادتهاست خدمت

یقین میدان شهی یابی ز خدمت
نجات از گمرهی یابی ز خدمت

سلوك راه و معراج معانی
شود پید از خدمت تا که دانی

منه منت به پیش راه درویش
مقامی نیست‌تك این باب اندیش

چنان خدمت کن ای یار یگانه
که منّت بر تو باشد جاودانه

چو خدمت کردی و منت نهادی
یقین آن رنج را بر باد دادی

چوبر که منتی دیدی تو برخیز
از آن صحبت بپای جهد بگریز

کزان صحبت نیابی هیچکاری
بجز ضایع گذشتن روز کاری

بدان‌درراه صحبت‌بس‌خطرهاست
نفسها را بصحبت بس‌اثر هاست

بد افتد مر ترا از بد قرینت
اگر یکدم بود او هم نشینت

در آن یکدم خرابیها نماید
که شرح آن بگفتن در نیاید

اگر همصحبت نیکست در راه فزاید مر ترا در صحبتش جاه
چو قدر صحبت او را بدانی چشی زان صحبت آب زندگانی
گر آن صحبت دمی معدود باشد از آن هم صحبتش مسعود باشد
مثال کیمیا دان صحبت چند که بر افعال و اعمال تو افکند
تمامت را برنگ خود برآرد بتوبه روز بدبختی سرآرد
بجان وجاه ومال ای‌مرد درویش که تا تو داده باشی داد صحبت
تقرب کن تو با همصحبت‌خویش بود بر جا همان بنیاد صحبت
منه تفضیل خود را بر یکی‌مور کز آن‌معنی شود چشم دلت کور
اگر فضلی شناسی خویشتن را بود بر تو فضیلت اهر من را
بخود گر زانکه داری‌نیك ظن‌را همان قدری شناسی خویشتن را
ز تو بیقدر تر اندر دو عالم نباشد هیچکس ز اولاد آدم
ز رحمت باشی الحق بیکرانه[1] چو کردی خویش بینی درمیانه
نظر بر فضل او میدار دائم بلطف حق درین ره باش قائم
که کردارت بکاری باز ناید تمامی کارت از فضلش گشاید
همی کن کار وبفکن از نظر دور که تا باشی ازآن پیوسته‌مسرور
بدست‌و کسب‌خود میکن تو کاری که راحت میرسد از تو بیاری
سئوال و خواستن را در فرو بند که‌بگشایدازاین‌معنی دوصدبند
مگر گردی تو حاجتمند مطلق سئوالی کرد شاید از در حق
که باشی اندر و دور از ذخیره شود مرد از ذخیره سخت خیره
مخور جز برضرورت لقمه وقف صفا هرگز نیارد لقمه وقف
بود مردار مال وقف پیشم بود این مرتبه آئین و کیشم
مدار از کس دریغی لقمهٔ‌خویش اگر باشدشه و ورهست درویش

۱- بس کرانه ط

که وقت احتیاج آب و نانی بود یکسان شهی و پاسبانی
ولیکن صحبت از هر کس نگهدار ز بد صحبت فرو بندد ترا کار
بدست گرفتند وقتی دو تا نان بنه نانی از آن بر خوان اخوان
چو مردی هردو را ایثار کن زود اگر دردست داری خرج کن زود
در آن وجهی که صاحب شرع فرمود خدا گردد از این ایثار خوشنود
تو بر که مرگ از قرآن همی ساز که تا کارت بود پیوسته با ساز
حدیث و نص را نیکو نگهدار بشرط آنکه آری هردو در کار
اگر بیکار مانی این و آن را یقین دان خصم کردی هردو آن را
شفیعت خصم گردد در قیامت ندارد سود آنگاهی ندامت

در تحقیق صحبت فرماید

بپای عشق باید رفتن این راه بنور علم شاید رفتن اینراه
بمقصد چون رسی هر دو رمیدند ترا بی هر دو اندر خود کشیدند
چو علم کسبیت کردند غارت ترا بخشند علمی از اشارت
عبارت زان لدنی کرد دانا اگر مکشوف گردد جمله اشیاء
حیات جملهٔ اهل معانی از آن علمست می باید که دانی
شوی زنده بدو از خویش مرده نگیرد بر تو زان سر هیچ خورده
نباشد مرد را نزدیک تو بار همیشه زنده مانی اندران کار
ترا رخصت بود اندر خرابی بسا گنج معانی راکه یابی
تو عالی همتی شو بشنو ای یار بود عالی همم پیوسته ز ابرار
چو داری همتی ره بیشتر رو قدم ازخود کن و بیخویش درشو
که تا ملك خرابی را به بینی جگرهای کبابی را به بینی
چو گردی کافر ای یار موافق شوی آنگاه در اسلام صادق

خراباتی شوی میخوار گردی ز علم و عقل خود بیزار گردی
چه دانی تا خرابی خود چه جایست که علم و عقل بر آنجا بپایست
اگر ملک خرابی باز یابی مقام فخر و عز و ناز یابی
نشان جمله معلوم ای برادر چو صاحبدل شوی دانی تو یکسر
ببخشد عالمی گر زانکه خواهی ولی خواهش کند اینجا تباهی
شناسای معانی بس نهان است که آن‌معنی ورای جان جانست
اگر رمزش ازین معنی بدانی ترا بهتر ز گنج شایگانی
بخواهم گفت رمزی زین خرابی که تا ذوقی ازین معنی بیابی
مرادم زین خرابی بیخودی دان نه عصیان کردن و کار بدی دان
همان کافر شدن در بینش‌خویش اگر مردی درین معنی بیندیش
شراب نیستی را نوش کردن وجود خود زخود بیهوش کردن
کند اعمال و نا کرده شمارد نظر بر گفت و کرد خود ندارد
شراب نیستی را چون کند نوش شود ازشوق‌حق‌حیران ومدهوش
وجود او دل و دنیا ندارد سر همت به عقبی در نیارد
ز بیخوشی نداند پیش و پس‌را بجز مولی ندارد هیچ کسرا
چو بیخودشددگر کس‌رانه‌بیند مقام نیستی را بر گزیند
بساط هستی خود در نوردد که تا زنده بود گردش نگردد
بدنیا در ندارد کار و باری نه از اعمال دارد اختیاری
مجرد گردد از جمله علایق نیامیزد زمانی با خلایق
گر او راخود دوصد فرزندباشد بدل زان جمله بی‌پیوند باشد
بود ثابت قدم در شرع دائم بامر و نهی در پیوسته قائم
خرابات اهل‌دین این کار گویند که ترک نفس و کار و بار گویند

بهر جائی خرابی راکه گویم — بگرد این معانی دان که پویم
اگر زینسان خراب و بینوائی — نظر با تو کند در تنگنائی
همان آن یك نظر از روی بینش — ترا بهتر ز جمله آفرینش
همیشه آن نظر را باش طالب — که تا گردد محبت بر تو غالب
بحالت گریکی زایشان نظر کرد — تمامت هستی از ذاتت بدر کرد
رساند تا بعلیین کلاهت — جهان را آرد اندر زیر جاهت
مشو تو منکر احوال ایشان — که تا یابی نصیب از حال ایشان
اگر منکر شوی حالت تباهست — از آن روی‌دلت یکسر سیاه است
بود انکار ایشان عین خذلان — مبادا هیچکس در شین خذلان
نباشد یاد ایشان هرگز از خود — نخواهد هیچکس را ذرهٔ بد
مرید و منکر و احرار و اغیار — همه از روی شفقت جمله را یار
بجز حضرت کس ایشان را نداند — خرد از وصف ایشان خیره ماند
تو این نکته بعقل اندر نیابی — که عقل تو کند آنجا خرابی
تو مشنو نکتهٔ پیران یونان — نه قول این خدا دوران دو نان
که بنهد ماورای عقل طوری — کندبرحال‌خو زین گفته‌جوری
ولایت برتر از طور عقول است — ازین‌معنی که‌عقلت‌بوالفضول‌است
ولایت عالم عشق است میدان — که‌عقل‌آنجابودمدهوش‌وحیران
چه نسبت عقلرا با عشق جانا — نداند این سخن جز مرد دانا
بود پوشیده راز عشق برعقل — نیاید راست ساز عشق بر عقل
بدرویشی فرو آید سر عقل — که‌ذل‌ومسکنت شد در خورعقل
مذلت جوید و بیچارگی فقر — ز خان و مال خود آوارگی فقر
نه در اصل سخن باشد خطائی — نباید رفتن از جائی بجائی

اگر بمعنی رود اندر معانی — حقیقت شرع باشد تا که دانی
اگر در شیوهٔ فقر و فقیری — سخن گویم بسی بر من نگیری
هر آن چیزی که باشد خارج از شرع — بکاری باز ناید اصل تا فرع
بلی باید که معنی بین بود مرد — درون او بود مستغرق درد
کسی کو اهل این اسرار باشد — درونش را بمعنی کار باشد
چو چشم معنیش کج بین شد ای یار — معانی جمله کج پندارد اغیار
چو من تازی سخن باشم تو رازی — میان ما نباشد کار سازی
ازین معنی نهم بر هم دهن را — ز نوعی دیگر آغازم سخن را

در تحقیق مقامات اهل سلوک

مراد رهروان در فعل و طاعات — مقاماتست و اوقاتست و حالات
مقامات اختصاص خاص باشد — که صاحب وقت خاص الخاص باشد
چو صاحب حال گشت و مرتبت یافت — ورای فقر ذوق ز مسکنت یافت
چو مسکین گشت و شد یکباره آزاد — نیارد از زمان و از مکان یاد
تصوف رو بحال او نهد رود — شود حضرت ازو راضی و خوشنود
شود صاحب سخن اندر معانی — بود قوتش چو آب زندگانی
ز خورد و گفت و خفت و کرد و کارش — شود یکباره بیرون اختیارش
عدوی خسروان زو دفع گردد — تمامت فتنه‌ها زو رفع گردد
برند ارواح قوت خود ز جودش — بود آسایش خلق از وجودش
همه احوال او از اصل تا فرع — بود مستحسن اندر ظاهر شرع
بود نادر چنین مرد یگانه — بدو ناجی شوند اهل زمانه
نداند هیچکس از حیرت او را — که پوشد حق قبای غیرت او را
تمامت رهروان هفتاد گانه — ببوسند خاکپایش عاشقانه

نباید پیش او چون و چرا گفت که هر چیزی که او گوید خدا گفت
مقاماتش همه درجات گوید همه اوقات از حالات گوید
خلافی نیست اینجان در مناجات میان رهروان اندر مقامات
مفصل تام هر یک گر بخوانی یکایک را بحال خود بدانی
ولی دروقت ودرحالت خبرهاست که هریک رادرین معنی نظرهاست
بسی گفتند در اوقات و حالات ز سر خویشتن هر یک مقالات
بر من آن بود کان شاه گوید من آن گویم که آن دلخواه گوید
بر اوصاحب وقت آنزمان است که بر وقت خودش حکمی روانست
چو همت بر زمان خود گمارد همان ساعت برنگ خود گذارد
نباشد هرگز او را انتظاری ز بهر وقتی وز بهر کاری
هرآنکو انتظار وقت دارد که تا وقتش برنگ خود برارد
چووقت اندر درون او اثر کرد چو برقی زود از تیری گذر کرد
بیابد او ز وقت خویش ذوقی زیادت گرددش زان ذوق شوقی
دگر ره منتظر باشد همان را که تا کی باز یابد آن زمان را
درین گفتن بسی سرها عیانست همی گویم نه این معنی نهانست
همیدان هست صاحبحال آنکس که بیند حالها از پیش و ازپس
تمامت حال ز اول تا آخر بود بر وی همه مکشوف و ظاهر
در آن حالت که او بودست درحال وقوفی باشدش بر جمله احوال
برون زین او نه صاحب حال باشد بود گر جملهٔ ابدال باشد
چو شرط اختصار آمد ز اول نمیگویم سخنهای مطول
هرآنچیزی که او اصلست گفتم فروع هر یک اندر وی نهفتم
اگر اهلی تو و جویای آنی شود مکشوف بر تو این معانی

اگر ذوقی ازین معنی نداری حدیثم را همه بازی شماری
شناس این معانی هست مشکل کسی داند که باشد صاحب دل
سخن بنگر که مارا میکشد زور که تا پیدا شود این راز مستور
چو اهل این معانی را ندیدم عنان این سخن با خود کشیدم
بیان و دل شنو هر دم ندا را سه فرقت دان تو اصحاب‌هدی‌را

در بیان اقسام اهل ایمان

نخستین عام وانکه خاص باشد مهین جمله خاص الخاص باشد
بلوغ عام چون او گشت رهرو باول حالت خاص است بشنو
بلوغ خاص خاص اندر فتوت بود با اول طور نبوت
مکن‌خودرا تواندر دین پریشان گزین بر تو نباشد سیر ایشان
اگر گیرد نبی دست گدائی که تا با خود برد او را بجائی
نماندش قوتی در آخر کار بیاید بست بر فتراك ناچار
چو او بگذشت او را بگذراند کسی باید که این معنی بداند
قدم چون منقطع گردد ولی را درین رتبت بود رتبت نبی را
بود سیر نبی چون سیر درویش برفت او بلکه‌او را برد باخویش
یقین داند هر آنکو هست عاقل شرف اینجا نبی را گشت حاصل
مرا او شاهست و اینها لشکر او بیاید بودشان بیشك بر او
بلوغ خاص‌وخاص‌الخاص از دین بتلوین باشد و وقتی بتمکین
چو در تلوین بودآن دولتی مرد بافعالش نشاید اقتدا کرد
که دارد حالتش هرلحظه رنگی نسازد یکنفس جائی درنگی
گهی‌دعوی کندچون‌من کسی‌نیست به از من اندرین عالم بسی‌نیست
گهی سبحانی‌و گه گاهی اناالحق از او بی او شود زاینده مطلق

در این حالت مکن تو اقتدایش ولیکن سرمه کن از خاکپایش
نباید دستش از دامن جدا کرد در این‌سر وقت‌نتوان اقتدا کرد
چو تمکین در نهادش گشت پیدا نباشد واله و حیران و شیدا
بغیراز ظاهر قول شریعت نگوید نکتهٔ اندر حقیقت
بقول و فعل او کن کارها را که بردارد ز جانت بارها را
بجان و دل شنو زو هر نفس پند که‌بردارد ز تو هر لحظه صدبند
بسی فرقاست در تلوین و تمکین میان خاص‌وخاص‌الخاص مسکین
اگرمشروح گویم بس درازاست که راهش در نیازو راز نازاست
نیابد سر هر کس هم بدو راه ازین معنی سخن کردیم کوتاه
چو کردی اقتدا اندر ره دین بشیخی کو بود قایم بتمکین
متابع بایدت بود از دل و جان بقدر جهد و جهد و سعی وامکان
یقین باید بدن هم مذهب پیر هر آن‌مذهب که‌اوداردهمان گیر
ملایم باش پیش او تو دائم بخدمت روز و شب میباش قائم
بکلی اختیار خویش بگذار تمامت کرد و کار خویش بگذار
فدای خاکپایش را تو جان کن هر آنچیزی که‌او فرمایدآن کن
مکن کاری که او را او نگوید که جز کرد صلاح تو نپوید
ز ظاهر تا بباطن هیچ انکار مکن بر گفت و کرد پیر زنهار
تو بیماری طبیبت مرد ره رو بجان و دل ز من این راز بشنو
ز گفت و کرد او یابی تو بهبود علاجی که کند دارد ترا سود
نباید دستش از دامن جدا کرد بعهد او بجان باید وفا کرد
بنادر گر ترا دادند این خیر که گشتی همقدم با شیخ درسیر
چو بینا باشد آن شیخ یگانه ترا در حال گرداند روانه

بود دانا و فرق از تست تا او کند درد ترا درمان و دارو
اگر شیخ تو زین عالم برون شد ترا نا گفته احوالت که چون شد
بباید پیش دیگر شیخ رفتن همه حالات او با خود بگفتن
که تا او مر ترا با خود نوازد تمامت کارهای تو بسازد
ازین صورت اگر خواهی جدائی بیابی از خودی خود رهائی

«در بیان نیستی و «موتوا قبل ان تموتوا»[1]

چو در بند خودی افتاد بنده شود گوش مرادش نشنونده
مقید گردد اندر راه خسته شود باب فتوحش جمله بسته
بود در خاطرش که گشت واصل ولی زین ره ندارد هیچ حاصل
اگر درخاطر آرد کو کسی هست تمامت راهها را او فرو بست
مبادا هیچکس بر خویش مغرور به پندار غرور از ره فتد دور
بساعا ما که گوید خاص گشتم چو خاص‌الخاص وخاص‌الخاص گشتم
نه از ایزدخبر دارد نه ازخویش ز دین باشد برو ز حشر درویش
ز دعوی هیچ ناید اندرین باب که باشد مدعی پیوسته کذّاب
تمامت معنی اندر نیستی جوی کزین میدان بمسکینی بری گوی
توقف بر نتابد راه درویش نباید بود هر جائی دمی بیش
بدان مقدار کانجا را بدانی حقیقت گردد اندر وی معانی
چو دانستی از آنجا زود بگذر که تا باغت نگردد جمله بی‌بر
در این ره هر که او جائی بماند بدان کو خاک بر سر می‌فشاند

۱ـ اشاره است بسخن منقول از (علی) ع که فرمود «موتوا قبل‌ان تموتوا وحاسبوا قبل ان تحاسبوا.» یعنی بمیرید ازخواهشهای‌نفسانی پیش‌از اینکه با اجل طبیعی بمیرید و خود بحساب خود برسید پیش‌از آنکه از شما حساب بکشند (در روز قیامت)

هر آنکو یکدم اندر خود بماند | یقین کز وی عبودیت نیاید
بغیر حق هر آنچه آید فرایپش | تلی‌دان ای برادر در ره خویش
بهر چیزی که از حق باز مانی | حقیقت‌دان که تو در بند آنی
طبیعت را زخود دوری ده ای‌یار | همان خود را ز عادتها نگهدار
چو کردی ترک‌طبع و ترک عادت | نماند در تو خود خواه و ارادت
خلاف حق اگر خواهی توضدّی | چو خواهی بر مراد او تو ندّی
یقین دانند مردان رونده | که از ضد نیست سود هیچ بنده
کهی کز بندخواه‌خویش برخاست | قبای بندگی آمد برو راست
تو هرجائی که یابی احتیاجی | یقین باید که میخواهدخراجی
چه داند که‌بحضرت‌هست محتاج | نهد از بندگی بر فرق او تاج
چه جای اختیار و احتیاج است | چه‌جای‌ملک‌وتخت‌وطوق‌و تاج است
نکر تاگرد این معنی نپویم | قضیه منعکس گردد بگویم
بگویم تاید اندر دین فسادی | مریدی را ز اول شد مرادی
محبی بود پس محبوب گردید | بدان که طالب و مطلوب گردید
محبت اندرو چندان اثر کرد | که‌آن‌محبوب‌رابیخویش‌تر کرد
چنان مستغرق محبوب خود شد | که از یادش تمامت نیک‌و بدشد
ندارد آگهی ز اقوال و افعال | بود چون مردهٔ در دست‌غسال
در آن حالت‌بود که‌باشداوخوش | مراعاتش کند محبوب دلکش
بهر چه ازحضرت‌آید دیریازود | بود از جان‌ودل راضی‌و خوشنود
نیاز و ناز باشد گاه و بیگاه | عبارت را نباشد اندر و راه
پس‌آنکه با خبر گردد ز هر کار | شودمکشوف بر وی جمله اسرار
ممکّن گردد اندر حالت خویش | کمصاحب‌حال گردمرد درویش

هم از حضرت خبر دارد هم از خود — شناسد بد ز نیك و نیك از بد
بود این مرد مجموع المعانی — حقیقت خورده آب زندگانی
بدو کن اقتدا در جمله کاری — که تا ضایع نگردد روزگارت
شناسد هر که او بیخویش نبود — کمال بندگی زین بیش نبود

در تحقیق و بیان ارواح خاص‌الخاص

در آنشب خواجهٔ ما شد بمعراج — نهاد او بر سرش از بندگی تاج
درون پرده دید ارواح جمعی — شده از نور تابان همچو شمعی
جمال معنیش منظور ایشان — شده از نیستی در خاك راهش
همه گشته‌زجمعیت چو یکجان — بفقر و مسکنت درگشته اخوان
همه از روی‌معنی گشته‌یکرنگ — همه فارغ شده از نام و از ننگ
همه حیران وقت لی مع‌الله — درون پردهٔ اسرارشان راه
همه در عشق صاحب درد گشته — محبت را بجان درخورد گشته
همه محبوب درگاه الهی — همه مقصود صنع پادشاهی
همه اندر کشیده میل ما زاغ — محبت برکشیده جمله را داغ
همه در نیستی فقر مسکین — شده آزاد از تلوین و تمکین
بداده جمله را پوشیده ز آغاز — بخلوتخانه اسرار خود باز
شده فانی ز خود باقی بمحبوب — همه هم طالب و هم گشته مطلوب
ز غیرت یافته هر یك نصیبی — بقرب اندر شده هر یك قریبی
ز دل تابع‌شده او را هم از جان — نه‌معجز خواسته هرگز نه‌برهان
ندا آمد ز درگاه الهی — که ای مقصود صنع پادشاهی
همین جمعند خاص صحبت تو — عطاها یافته از حرمت تو

همه از نور خود موجود گشته / از آن نورند خود مسعود گشته
بصورت جمله مسکینند ودرویش / بمعنی جمله بی‌پیوند و بی‌خویش
خوش آمد خواجه از آن جمع پرنور / شده اندر محبت مست و مخمور
بفقر و مسکنت چون دیدشان جمع / همه گشته بمعنی چون یکی شمع
چو دید آن عهد و آن میثاق ایشان / بصورت نیز شد مشتاق ایشان
در آن مجمع نمود از ذوق شوقی / که شد در جان هر یك همچو طوقی
بکرد از لطف خود سردار اکرم / با خوانیت ایشان را مکرم
تشرف یافتند ایشان بدین نام / از آن نسبت برآمد جمله را کام
شراب فقر بی ایشان نخورد او / بایشان و همه کس بخش کرد او
بمسکینی چو ایشان را لقب دید / همه افعالشان عین ادب دید
بحاجت صحبت ایشان ز حق خواست / که تا گردد تمامت کارشان راست
بصورت چونکه باز آمد ز معراج / بجودش هر دو عالم گشته محتاج
ز ذوق صحبت ارواح ایشان / نمیشد نزد نزدیکان و خویشان
ندا آمد که ای شهباز حضرت / بگوش سر شنیده راز حضرت
وجود تو ز بهر خاص و عام است / ز جودت کار جمله با نظام است
بصورت اهل صورترا نگهدار / که ما تا خود ترا آریم در کار
بمعنی یار غار اهل دل باش / بهمت پاسدار اهل دل باش
چو خواهی صحبت ارواح ایشان / که گردی مستفیض ز اشباح ایشان
همان صحبت حوالت با نماز است / در آن حالت که ما را با تو راز است
چو معراج نماز آغاز کردی / در آن ساعت هزاران ناز کردی
ز جان چون راز حضرت می‌شنیدی / همه ارواح ایشان جمع دیدی
شدی چشم دلش روشن بدان جمع / که بودندی ز نورش گشته چون شمع

بدی معلومش از نور نبوت   که هستند جملگی اهل فتوت
ز جاهش جمله صاحب جاه گشته   تمامت خاص آندرگاه گشته
پناه امت بیچاره باشند   تمامت را بجان غمخواره باشند
شود از جاه ایشان فتنه‌ها دفع   بیابد امتان از جودشان جمع
چو معراج نماز او ضرورت   بدی عالیتر از معراج صورت
ز حد و حصر بیرون بد معارج   ندانی تو که تا چون بد معارج
تو جز معراج ظاهر را ندانی   بباطن چون رسی بیچاره مانی
شبانروزی بدش هفتاد معراج   بهر معراج قومی گشته محتاج
بهر معراج قومی‌را ز حق خواست   تمامت کار امت زو شده راست
تو قدر امت احمد ندانی   که پوشیدند از تو این معانی
چه دانی قدر این امت که‌چونست   که آن از حدوهم تو برون‌است
بجهدخویش‌میکن‌روزوشب‌شکر   ترا برهاند ایجان از تعب‌شکر
تو آن شکرانه کردن کی توانی   مگر در عجز خود را باز دانی
بدین شکرانه جانرا در میان نه   بدین نعمت بود جان در میان نه
که تو زین امتی پاك و گزیده   همی از بهر رحمت آفریده

در توحید و در بیان آنکه باب توبه نبندد که موجب ختم ولایت نباشد

خداوند جهان دانای اکبر   بر افزایندهٔ این شمع خاور
بقدرت چون پدید آورد عالم   ز بهر مسکن اولاد آدم
بعلم و حکمت خود کرد داور   بقای این جهان چندان‌مقدر
که ماند انبیا و اولیایش   نیاید بعداز آن دیگر بقایش
یقین میدان که تا باشند ایشان   نخواهد شد کس‌ازمحشر پریشان

ز بهر آدمیزادست گیتی — بایشان دان که آباد است گیتی
دو فرقت آدمی‌را باشد ایجان — بمعنی و بصورت گشته انسان
گروه اولی زان انبیایند — که خاص بارگاه کبریایند
دوم فرقه از ایشان اولیا دان — بود داخل در ایشان اهل ایمان
جز اینها جمله چون انعام باشند — ز معنی غافل و بیکام باشند
نه‌ازخود گفته‌شداین نکته‌ایجان — زمن گر نشنوی بشنو ز قرآن
بصورت آدمی بسیار باشند — که در محشر سزای نار باشند
بمعنی آدمی میبایدت بود — که تا بر ناورد دوزخ ز تو دود
بود امت نبی را همچو فرزند — بمعنی باشد او را یار و پیوند
کسی باید که او این حال داند — که خواجه امتان را آل خواند
بمعنی هر که از آدم دهد بو — بود فرزند او دلخواه و دلجو
شد از معنی بصورت راه بسیار — بحشر اندر ز معنیها کند کار
ز من بشنو تو از روی ارادت — یقین میدان که تا یابی سعادت
که تا مفتوح باشد باب توبه — ولایت را نباشد قطع توبه
بهر وقتی و هر دور و زمانی — بود صاحبدلی در هر مکانی
که باشد آنزمان از وی مشرف — همان جا و مکان از وی مشرف
وجود او بلاها میکند دفع — بجمله مردمان از وی رسد نفع
نباشد ختمشان تا روز محشر — که گردد این جهان یکسر مکدر
بصورت تا یکی گردد ز ایشان — نگردد گیتی از محشر پریشان
چو ایشان رخت بربندند یکسر — شود پیدا علامت‌های محشر
چو بر دارند تمامت اولیا را — قیامت کشف گردد آشکارا
کسی کو غیر ازین بیند خیال است — دگر گویند ایشانرا وبال است

بدین قول اتفاق اهل دین است — یقین میدان که این گفته چنین است

در بیان قوتهای معنی

کند تقریر اهل این معانی — بجز این قوّت و این زندگانی
دگرگون قوّت و دیگر حیاتی — که دارد هر وجودی زان ثباتی
حیات قولی از روی معنی — مدد باشد ورا از روی معنی
گر آن قوت دمی پژمرده گردد — حیات آن وجود افسرده گردد
درین عالم که خواهد گشت فانی — سه قوت آمد اصل زندگانی
بدان قوت قوام هر گروهی — بود پاینده زان قوت شکوهی
یکی نفسانی ایجان تا که دانی — دوم روحانی اصل زندگانی
سیم ربانی آنکو شد حقیقت — بدان زنده شوند اهل طریقت
حیات بیشتر اهل زمانه — بدنیا باشد ای یار یگانه
بجان و دل شوند جوینده او — تو پنداری که هستند بندهٔ او
هر آن یك را که شد دنیا زدستش — تو گوئی پا و سر درهم شکستش
بود از معنی وصورت چو مرده — تمامت خون او گردد فسرده
بود این قوّت نفسانی ای جان — که میدارد ترا پیوسته حیران
حیات و قوت بعضی از اصحاب — بود از ذکر وطاعت نیك دریاب
اگر یك ورد از ایشان فوت گردد — همان صورت بر ایشان موت گردد
ز خوف دوزخ و ترس جهنم — جگر پرتاب دارد دیده پر نم
همیشه با غم و اندوه باشد — یکایك خالی از اندوه باشد
نعیم خویش را جوینده دایم — درین اندیشه می‌باشند قایم
شود ظاهر ازیشان در مقامات — سخنها درفراسات و کرامات
اگرچه ازدل وجان بنده باشند — ببوی عیش عقل زنده باشند

بود روحانی این قوت در ایشان نباشند هرگز از چیزی پریشان
حیات و قوت اهل طریقت که آگاهند یکسر از حقیقت
بود دایم همیشه از محبت نه دوزخ یادشان آید نه جنت
ز امید بهشت و خوف آتش شوند یکباره ازاندیشه‌ها خوش
بترك جمله نسبتها بگویند کرامات و فراست را بجویند
نخواهند از کسی ملکی ومالی ندارند انتظار کشف حالی
زیادت آنکه ایشان گوش دارند مراد خویش در آغوش دارند
ببوی وصل جانان زنده باشند محبت را بجان جوینده باشند
بود ربانی این قوت یکی دان تو آن قوت حیانی را متین‌خوان
بدان‌قوت هر آنکو زندگی‌یافت فنا یکباره از وی روی بر تافت
ببازی بر نیاید این چنین کار ریاضتها کشیدن باید ای یار
بسی تکلیفها بر وی نهادن عنان خود بدست پیر دادن

در بیان مواظبت بریاضت و چهار اربعین و کیفیت آن

مربی باید ایجان اندر این راه که او باشد زسر کار آگاه
تن اندر راه دین‌باید در آورد چهارت اربعین باید سر آورد
ترا در اربعینت پیر باید که هرخواب ترا تعبیر باید
طبیب معنی آمد پیر این‌کار بدین دعوی مکن انکار زنهار
طبیب حاذقت باید براندیش تو معلولی هزاران علتی پیش
اگر بی پیر باشد اربعینت بود شیطان دراو یار و معینت
تو ربانی ز شیطانی ندانی درین معنی فرو مانی بمانی
هوائی را خدائی خوانی آنگاه فرو بندند برتو یکسر آن راه
اگر با هستی و همدست کردی بزیر پای شیطان پست کردی

بمانی در خیالات هوائی بعمر اندر نیابی زو روائی
علاجت بعد ازاین دیگر نشاید که غول مستیت از ره رباید
مجو از پیر خود زنهار دوری تو میکن دایماً با او صبوری
بمعنی حاضر درگاه او باش مدام اندر پناه جاه او باش
بصورت گر شوی ازپیر خود دور بمعنی زومشو یك لحظه مهجور
بمعنی چون شوی همراه و حاضر بود پیوسته پیرت در تو ناظر
چو غایب صورتی حاضر صفت باش که تا بیرون نشوی از صف اوباش
بمعنی چونکه غایب گشتی ای یار برون رفتی یقین از جمع احرار
بصورت حاضر و غایب بمعنی همه زرق است و تلبیس است و دعوی
بزرق وحیلت ودعوی و تلبیس نگردد ازتو راضی جز که ابلیس
بمعنی حاضر و غایب بصورت اگر وقتی تو کردی از ضرورت
ندارد غیبت صورت زیانی چو معنی نیست غایب یکزمانی
نمیگویم که صورت معتبر نیست که کار صورت ایجان مختصر نیست
ولی چون تابع معنی است ای یار بکسب معنی خود میکند کار
نباشد اینچنین کار همه کس خبر داران معنی را بود بس

در دستور اربعین اول فرماید

چو کردی اربعین اول آغاز زهر کس تاتوانی پوش آن راز
درآمدت که آنخواهی برآورد بکم خوردن ترا باید سر آورد
بباید احتیاط طعمه کردن پس آنگه لقمه‌ها برخود شمردن
کنی هر شب بتدریج اندکی کم که تا ازنفس ناید بردلت غم
شب اول دوصد درهم خورش کن بدان خوردن تنت را پرورش کن
بدینترتیب هر شب میفکن پنج که تا قوت شود پنجاه بیرنج

همان پنجه مقرر تا بآخر — که تاضعفی نگردد در تو ظاهر
اگر میلت بشیرین باشد وچرب — مشو با نفس خود پیوسته درحرب
بهر هفته بخور شیرین و چربی — درین معنی مکن با نفس حربی
ولی باید که یك گوشه گزینی — نداند کس که تو گوشه گزینی
اگر جفت حلالت هم نداند — ترا بهتر که آن پوشیده ماند
بپوشی از خلایق حال خودرا — که کس واقف نگردد نیك و بدرا
اگر معروف خواهی شد برین کار — برون جمع باید شد بناچار
یکی گوشه گزین از بهر خلوت — که تا یابد دلت آرام و سلوت
چنان جائی که باشد تنگ و تاریك — دراو اندیشه‌ها میکن تو باریك
ولی پوشیده باید آن ز هر کس — چنانکه آن جای را تودانی وبس
اگر پیرت نشاند باك نبود — دم او بر تو جز تریاك نبود
بهر جائی که او گوید تو بنشین — صلاح کار خود یکسر درآن بین
مکن ترك جماعت وان جمعه — بری شو از ریا و ذوق سمعه
برون میرو ولی از خلق مگریز — بصورت با کسی اندر میامیز
همیشه با وضو و ذکر میباش — بجان آنکه بدل بافکر میباش
بنصف آخر شب پاس میدار — تطوع میگذار و اشك میبار
شب هر جمعهٔ میدار زنده — بجان بشنو تو ایمرد رونده
اگر نوری به‌بینی یا خیالی — نظر باآن مکن درهیچ حالی
اگر پیرت بود از پیر می‌پرس — بهر مشکل ازو تعبیر می‌پرس
بصورت گر بود پیرت زتو دور — مدار احوال خود ازپیر مستور
اگر ممکن بود اعلام کردن — به پیر خویشتن پیغام کردن

مدار احوال خود پوشیده از پیر / که پیرت خود بسازد جمله تدبیر
چو پیر آنجا نباشد ذکر میکن / درین معنی همیشه فکر میکن
همان احوال را پوشیده میدار / که خود مکشوف گردد بر تو اسرار
به عشر اولین تسبیح کن ذکر / بگو عشر دوم تمجید با فکر
در تهلیل باید بعد از آن سفت / که تهلیلست از تو بهترین گفت
بدین شیوه که شد گفته نگهدار / ز خواب و خورد و وز گفت وز کردار
اگر دولت بود یار و قرینت / بآخر آید اول اربعینت

دربیان اربعین ثانی

پس آنگه ساز و ترتیب سفر کن / بکلی خویش را از خود بدر کن
تو اصل کار خود را نیستی دان / که از هستی نیابی ذوق ایمان
بساز از جان تو ساز اربعینت / که تا ایزد بود یار و معینت
بر آور اربعین ثانی ای یار / تهی از خود شو و فارغ از اغیار
بفکر الله شده مستغرق وقت / بری گشته ز شرک و کبر وازمقت[1]
بذکر الله زبان بادل موافق / بدار ایجان که تاباشی تو صادق
مکن ذکری بجز تهلیل جانا / که تهلیست بهتر ذکر دانا
دل خود را بجد و جهد میجوی / که تا گاهیت بنماید ترا روی
اگر روی دل خود باز یابی / تمامت بر که خود را ساز یابی
مگر دان قوت خود کمتر زینجاه / مباش ایمن ز نفش خویش در راه
بقدر طاقت خود خواب کن دور / ز بیخوابی مشو یکباره رنجور
شب هر جمعهٔ بیدار میباش / بجان و دل تو الله کار میباش
چنان میکوب این در را بحرمت / که بگشایند و بخشایند جرمت

۱ـ هلاکت نسخه

بدین سان اربعینی چون بر آری / بدان در ره ز معنی برقراری

در اربعین ثالث فرماید

سیم را چونکه خواهی کرد آغاز / تو خود را از تمناها بپرداز
ببر یکباره از ترس جهنم / هم از امید خلوت خوب و خرم
توقوتت کن ز ذوق ذکر حاصل / مشو یکدم ز ذکر و فکر غافل
بغیر از کلمه توحید ذکری / مکن در هیچ تسبیحی تو فکری
زبان ظاهر خود را تو دائم / بدان گفتن همیشه دار قائم
که تا گویا شود در دل زبانی / که از گفتن نیاساید زمانی
چو ذکر دل ترا آید فرا دید / همه احوال تو یکسر بگردید
زخواب و خورد خود بیزار گردی / گهی مست و گهی هوشیار گردی
دلی را کاندرو این درد باشد / چه جای خفت و خواب و خورد باشد
کشش از مطرب مذکور یابی / وجود خود از آن مسرور یابی
بدین دولت چو گردی تو سزاوار / شود مکشوف بر تو بعضی اسرار
اگر هستی تو عالی همت ای یار / مشو قانع درینره چز بدیدار
بدینره هر که عالی همت آمد / سزای قرب و وصل حضرت آمد
چو عالی همت آمد مرد درویش / کند ترک وجود و هستی خویش
هلاك تو بهمت بدر گردد / بهمت دان که صاحب قدر گردد
یقین میدان که هستی مرد همت / که باشد همتت در خورد همت
چو عالی همتی گردی ز احرار / بود عالی همم پیوسته ز اخیار
بنا از همت عالی برادر / پس آنکه اربعین دیگر آور

۱ــ حاصل صحیح ظ

در بیان دستور اربعین رابع

چو کردی اربعین دیگر آغاز / بکلی خویش را از خود بپرداز
درین نوبت دگر گون گردد احوال / که خواهی گشت ایجان صاحب حال
شوی مرده ز هستیها به یکبار / که بر تو ناید از هستی دگر بار
بترك ذکر و فکر خود بگوئی / بیکره دست ودل زانجمله شوئی
چنان مستغرق مذکور گردی / که صد فرسنگ از خود دور گردی
مگر وقت ادای هر نمازی / ترا با خود دهند از بهر رازی
بجز یکقطره آبی وقت افطار / درونت از خورش ندهند دگر بار
بیابی تو عنایت را عطائی / بیابد نفست از خوردن رهائی
دگر هرگز خبر از خود نداری / که تا این اربعین را بر سر آری
مگر در صبح آخر روز ناچار / هم از خود باخبر گردی هم از یار
چنین گر بر سر آید اربعینت / بسا دولت که با جان شد قرینت
بدین دولت نیابد هر کسی راه / مگر آنکس که باشد خاص درگاه
درین امت کسان هستند مستور / بمعنی دائماً از خلق مهجور
که روزی را که بگذارند درصوم / بود فاضلتر از چلروز آن قوم
سه روز ایام بیضی را که دارند / از ایشان اربعین‌ها در گذارند
هر آن کشفی که ایشانرا بچلروز / شود حاصل بجد وجهد دلسوز
بر اینها کشف گردد آن بیکدم / از آن باشند بر جمله مقدم
ازین بگذر فلان ساز دگر ساز / که با هر کس نشاید گفتن اینراز
چو این چار اربعین آمد بانجام / دگر گون ریزم اندر حلق تو جام

در بیان سماع و کیفیت آن

سماع اصلی بزرگست اندرین ره — چو یابی سمع دل گردی تو آگاه
اگر سمع دلت نبود ندانی — بپوشند بر تو یکسر این معانی
کسی را کز سماعش ذوق نبود — حقیقت دان که اورا شوق نبود
بنای عشقبازی شوق باشد — کسی داند که صاحب ذوق باشد
کسی کورا نباشد سمع معنی — نباشد از سماعش جمع معنی
بود معزول از سمع حقیقت — نباشد در صف جمع طریقت
بود جان ودلش ازذوق محجوب — نه طالب باشد او هرگز نه مطلوب
شود اوصاف او یکسر فسرده — تو اورا زنده دانی هست مرده
ازو هرگز نیاید هیچکاری — مگر ضایع گذارد روزگاری
بسی پرد درین ره مرد آگاه — نثار ازجان ودل سازد دراین راه
زمان باید پس آنگه خوش مکانی — پس اخوان تا شود آسوده جانی
ز منهیات شرعی دور باید — ز ناجنسان بسی مستور باید
ازین جمله اگر یکچیز کم شد — همه شادی دل اندوه و غم شد
دلی برمبتدی زهر است دائم — که نفس او بهستی گشت قائم
چو مرتاض ومجاهد گشت شدپاک — نماند از هستیش در راه خاشاک
ز گفت وخواب وخور بیزار گردد — گهی مست وگهی هشیار گردد
زبانش دائماً گویای این راه — بجان و دل بود پویای این راه
تمامی از کدورت پاک گردد — برش هر زهر چون تریاک گردد
نباشد طالب جاه و متاعی — بود پیوسته جویای سماعی
زآواز خوشی آید بگوشش — رود ازشوق جانان عقل وهوشش

بیوی وصل جانان زنده باشد / بوقت و فهم او گوینده باشد
چو زین عالم ترقی کرد در حال / در او ظاهر نگردد قول قوال
مگر گویندهٔ خوب و موافق / قرین حال او معشوق و عاشق
در آن پرده که رهرو رامقام است / بدان کین سالکان راز آن مقام است
از آن صورت بود گر هست دلکش / شود وقت عزیزان یکزمان خوش
خورد روحش بمعراج معانی / ز جوی قرب آب زندگانی
اگر حاضر بود صاحب نیازی / بروز آن وقت آن برگ و سازی
کند زان توشهٔ راه قیامت / در آن ره یابد از آفت سلامت
چو زین عالم ترقی کرد رهرو / سماعی را توشرح و وصف بشنو
بوقت استماع قول قوّال / که هر یک را دگرگون گردد احوال
توگوی شفقت از روی فتوت / بباید کردن او را صد مروت
ترا جمع بایدش کردن زاحوال / که تا حاضر شود با تو در آن حال
بصورت با تو در جنبد زمانی / دهد حالات خود رازان نشانی
شود بیمار حالا را طبیبی / دهد صاحب نصیبانرا نصیبی
بود چون کیمیا آنوقت و آنحال / بگردد جمله رازان جمله احوال
تمامت را برنگ خود برآرد / بر ایشان روز بدبختی سرآرد
سزای وقت و استعداد هر یک / ببخشد خلعتی زانجمله بیشک
بود نادر چنین صاحب سماعی / که بر هر کس بتابد زان شعاعی
بجان آنچنان وقت وچنان حال / که تا یکسر بگردد بر تو احوال
در آن جمع ار شوی حاضر بیکبار / نماند از گنه بر گردنت بار
اگر یکدم در آن محفل نشینی / بسا تخم سعادت را که چینی
خوری زان مجمع آب زندگانی / بدل حاضر شو ایجان گر توانی

شنیده باشی ایجان حال شاهد / مشو منکر تو بر احوال شاهد

در بیان شاهد بازی و اینکه شاهد بازی که را مسلم باشد

زسر بیرون کن انکار ای برادر / چو هستی طالب کار ای برادر
ترا گفتم مشو منکر بر ایشان / که تا کارت نگردد زان پریشان
ز اصحاب بزرگ این جماعت / بود قومی که دارد استطاعت
که با ایشان نظر باشد بشاهد / که تا شاهد بود یکباره زاهد
بود عالی مقام و حال ایشان / نداند هیچکس احوال ایشان
نباشد رهگذر هاشان بشهوت / بود خالی نظر هاشان ز شهوت
بود پیوندشان از روی معنی / که باشد میل ایشان سوی معنی
زبهر آنکه ایشان را دراین کار / نمانده پردهٔ بر روی اسرار
خودی خویش در وی غرق دانند / میان جام و باده فرق دانند
چنین دائم نباشد حال ایشان / بود این اوسط احوال ایشان
درنگ آنجا کند سال سه و چار / که تا خوگر شود در سر اسرار
کند اندر فضای خویش پرواز / بسرحد بلوغ خود رسد باز
از آن پس شاهد وزاهد نگویند / بجز اندر ره وحدت نپویند
نشانها باشد ایشانرا درین کار / که تا منکر نگردد کس ز اغیار
بگویم زو نشانی زود دریاب / که تابیدار گردی یکره ازخواب
نشان آنکه شاهد باز باشد / بشاهد بر ازو صد ناز باشد
کشد هر لحظه صد درد و بلایش / در افتد هر دمی صد ره بپایش
بصد زنجیر او را بست نتوان / بسر آید بر او از دل و جان
نه زو وصل و کنار و بوس جوید / همیشه بر طریق شرع پوید

بدیدار مجرد زو بود خوش نگردد هرگز ازچیزی مشوش
نشان دیگر آن باشد در آنحال که شاهد باصلاح آید زاحوال
اگر باشد ز عصیان اندرو دود صلاحیت درو پیدا شود زود
کند یکره بترك او فسق وعصیان نپوید جز براه شرع و ایمان
شود صاحب ولایت شاهد او بر او یابد هدایت شاهد او
اگر او از پی شاهد دهد جان بود درعشق او مدهوش وحیران
رود او از پی شاهد پیاپی ازو بگریز و میکن از وی‌انکار
بود شیطان همیشه هم براو نباشد هیچ چیزی در سر او
بگفتم با تو سرّ کار شاهد بجان و دل شنو اینراز زاهد
بود نادر چنین مرد یگانه که شاهد باشد او را زین بهانه
بود اینحال خاص الخاص مردان کسی را نبود انکاری برایشان
نباشد کار ایشان جز عطائی ز عیبی دور و خالی از ربائی
ز من گر طالبی بشنو تو یارا دو فرقه دان تمامت اولیا را

در بیان اولیائی که تحصیل علم کرده باشند و اولیائیکه امی باشند

گروهی علم ظاهر را بخوانند فروع و اصل او یکسر بدانند
بکار آرند علم ظاهر خویش شوند بینای اصل ظاهر خویش
کم افتد سهو اندر راه این جمع که‌نور علم ایشان‌هست‌چونشمع
شوند غواص در بحر شریعت بیابند اندرو درّ حقیقت
روش بس تیز دارند اندرینراه ز سرّ کار گردند زود آگاه
بیابند آنگهی علم عطائی کز آن روشن شود سر خدائی
شود علم لدنی یار ایشان بر آید در دو عالم کار ایشان

چو آن علم لدنی را بدانند ز جمله علمها دامن فشانند
بود امّی گروهی چند دیگر ندانسته نخوانده هیچ دفتر
ولی اعمال ایشان جمله با شرع موافق باشد اندر اصل با فرع
بتعلیم خدا علمی بدانند کزان دانش همیشه زنده مانند
ز قول و فعلشان هر چیز کاید بود مستحسن اندر شرع وشاید
همه اقوال ایشان گر بجویند حقیقت شرع باشد آنچه گویند
اصول شرع و قانون طریقت بدانند جملگی اندر حقیقت
از ایشان گر کسی پرسد سئوالی جواب او بگویند بی خیالی
بوند از جمله قومی با سلامت بر ایشان نگذرد هرگز ملامت
براه شرع و تقوی در بکوشند بظاهر حال خود از کس بپوشند
همه کس نیک‌ظن باشد بر ایشان مگر آنکو بود در دین پریشان
ملامت ورز باشند جمع دیگر شده منکر بر ایشان قوم یکسر
همیشه در ملامت عشقبازند که یکدم با سلامت درنسازند
نگردد صادر از ایشان گناهی بجز تقوی نپویند هیچ راهی
بمردم در نمایند ظاهر خویش که تا گویندهستندجمله‌بدکیش
ولیکن ترک یك سنّت نگویند به عمر خود ره بدعت نپویند
بترك جاه کان سدیست محکم بگویند و شوند فارغ ز هر غم
ز نام و ننگ خود آزاد گردند چوانکاری کنی دلشاد گردند

در شرح کشف اولیاء

سه کشف‌است‌اندرین‌ره تا بدانی به علمی و خیالی و عیانی
بود علم نخستین کشف اسرار اگر با او عمل باشد ترا یار
وجودت‌ازخودی‌چون گشت‌خالی پس آنگه کشفها باشد خیالی

مشو ایمن درین هردو ز شیطان
درین هر دو بود راهش یقین دان

بلی اندر عیانی ره نیابد
در آن راز نهانی ره نیابد

تو بازیهای او را نیك بشناس
که تا ضایع نگردد برتوانفاس

چوداستی کمینگاه عزازیل
ببندد بر تو بر راه عزازیل

بود هر کشف را ظاهر نهانی
کزو پیدا شود روشن معانی

نشان کشف علمی را تو بشناس
که تا داری همیشه پاس انفاس

شود بینا روان تو بحکمت
همان گویا زبان تو بحکمت

بود جاری حقایق بر زبانت
بسی پوشیده‌های گردد عیانت

بدان اوصاف چون موصوف گردی
اگر گوئی سخن موقوف گردی

هوائی باشد این گفتن تو میدان
زبانرا اندرین گفتن مجنبان

بلی ذوقیست در گفتن هوائی
نداند این بجز مرد خدائی

کمینگاهی است شیطانرا درین ذوق
که میل نفس را بفریبد آن ذوق

چنان مستغرق گفتن شود مرد
که گردد خالی او ازخواب وازخورد

بود عشقی زبانش را بگفتن
که گفتن را نه بتواند نهفتن

زبانت اندرین دم بسته باید
که کار و بار تو یکسر گشاید

تو گفتن را شوی مانع به یکچند
زبان خویش راداری تو در بند

شود پیدا ترا کشف خیالی
بسی صورت درو بینی تو حالی

بسی آوازها آید بگوشت
که آید دلدر آن حالت بجوشت

بسی احوال غیبی را بدانی
که باشد جمله از راه معانی

مخور لقمه بشبهت اندرینراه
که تا بسته نگردد بر تو آنراه

نشان آن باشد آنکسرا درآنحال
بگردد در درونش جمله احوال

شود نوری قرین چشم ظاهر
که ربانی بود آن نور ظاهر

بهر کس گر نظر کرد اندر آنحال　　بگردد[۱] در درونش جمله احوال
در آن حالت بصورت در نماند　　حقیقت معنی هر یك بداند
بداند آنکسی کو را سعید است　　هم آنکس را که از حضرت بعید است
قیامت نقد او گردد در آنحال　　که بروی کشف گردد جمله احوال
ببیند صورت ابلیس را هم　　شناسا گردد آن تلبیس را هم
بگوش آواز تحمید ملایك　　همان تسبیح و تمجید ملایك
همان تسبیح حیوانات یکسر　　شود معلوم او را ای برادر
سراسر بشنود آن را بداند　　از آن آواز حیران بماند
نشان چشم و سمع جان همین است　　کسی داند که او صاحب یقین است
اگر خواهد که آرد در عبارت　　و یا رمزی بگوید در اشارت
در آن سر وقت او بیهوش گردد　　یقین بیطاقت و مدهوش گردد
که تا اینحالتش پوشیده ماند　　کسی از وقت و حال او نداند
چو عالی گردد آن کشف عیانی　　بخواهد دید سید را نهانی
شود نوری قرین چشمش از شرع　　بدان بینا شود از اصل تا فرع
وجود خویش بیند سنگ یاقوت　　همه عالم شده همرنگ یاقوت
درون خود خنك یابد از آن ذوق　　شود بیخویشتن حیران از آن ذوق
بخود چون باز آید کشته و خوش　　همه عالم همی بیند چو آتش
در آن عالم تن خود غرق بیند　　برون از حیلت و از زرق بیند
درونش سرد باشد اندر آنحال　　فرو ماند زبان از قیل و ازقال
پس آنکه باخود آید او دگربار　　وجود خویش بیند همچو زنگار
همه عالم شده بس سبز و روشن　　جهان یکسر شده بروی چو گلشن

---

۱ ـ ز منظور او کند معلوم احوال (صحیح است.)

درین عالم تمامت آفرینش چوشخصی بیند او ازروی بینش
چو آن شخص لطیف روشن پاك نوشته بیند او خطی که لولاك
پس آنکه بیند او نور گزیده که خیره گردد اندروی دودیده
منقش باشد آن نور مطهر توان آن نقش‌راخواندن سراسر
هر آن نقشی کز آن‌نورمبین‌است تمامت رحمة للعالمین است
یکی صورت شودپیدا ازآن نور که‌چشم بدبود پیوسته زان دور
که باشد ممنوی آن صورت پاك که اندر وصف او گفتند لولاك
بودآن صورت زیبای خواجه همی آن طلعت زیبای خواجه
در آنحضرت برآید جمله کامش برند از زمره احباب نامش
بباشد دیونفسش هم مسلمان هم او مالك شود در ملك ایمان
شود نومید ازو شیطان بیکبار نیاید نزد او هرگز دگر بار
مشاهد گرددآنکس‌پس[۱] یقین‌بین طلاق هردو عالم داده با این
پس آنکه ازخودی‌فارغ شودمرد شود از ماسوی‌الله جملگی فرد
چو حیدر فرد باید شد ز جمله که تا گردی خلاص‌ازز هرطمعه
پس آنکه از فنا هم فانی‌آید بصورت هم چو نقش مانی‌آید
حیاتی یابد از حی یگانه کز آن باقی بماند جاودانه
پس‌آنکه بیند او نوری چو مینا نداند این سخن جزمرد دانا
نهانیها عیان بیند در آن نور بسی نام ونشان بیند در آن نور
بهمت بگذرد زان جمله برتر بود خلق جهان را جمله برسر
سلوك راه حق دشوار باشد کسی داند که او هشیار باشد
بود هم جمع هم ظاهر چنین‌مرد وجود او بود در عصر خود فرد

۱ـ مشاهد گرددآنکس پس بقا بین خ.ل

فروزین است منزلهای بس دور — که آرد درنظر آن جمله مستور
نشانی را نشاید باز گفتن — که این توحید میباید نهفتن
درین فصل ازطریق رمز و ایجاز — بگفتم شرح اورا جملگی باز
توتا از هستی خود در حجابی — نشانی زینکه گفتم درنیابی
مقید تا بعلم وعقل خویشی — ازین ره نه یکی باشی نه بیشی
مگر علمی ببخشندت خدائی — که یابی از خودی خود رهائی
از آن علم ار ببخشندت حیاتی — که یابی در ره دین زان ثباتی
شود مکشوف بر تو این معانی — بدانی یکسر آن راز نهانی
چو سالك نیستی وز اعتقادی — رساند اعتقادت با معادی
بدین گر اعتقاد نیك داری — نخست اندر بیابی رستگاری
مشوزانها که گویند هرچه جادا — نباشد آن نباشد پادشا را
که باشد این سخن عین حماقت — مشو مستغرق شین حماقت
مشو منکر تو براحوال ایشان — که تادینت نگردد زان پریشان
بخود نتوانی این ره را بریدن — بسر باید بر ایشان دویدن
بود مکشوف و گردد برتواحوال — شوی‌فارغ هم‌از جاه و هم ازمال
اگر کشفت نمیگردد میسر — بنه رخ را برآن خاك مطهر
که تا آزاد گردد از کبایر — ببخشندت همه سهو و صغایر
لباس مغفرت پوشی در آن حال — ولی پوشیده باشد بر تو احوال
بوقت مرگه دانی آن معانی — که روشن گرددت راز نهانی
کز آن‌حضرت کرامتها‌چه دیدی — چوشربتهای معنی‌را چشیدی
چوپر کردی زحضرت‌جام‌وصلت — نماند در درونت هیچ علت
هرآنکس گر کند برتو سلامی — اگر اوخود بود محروم و عامی

سعادت یابد و اقبال و توبه / که‌چون بروی رسد از یاردومنه
بسی دارم ازین در معانی / نمیگویم که تو نه اهل آنی
زیادت زین نمی‌آرم دگر گفت / درین معنی در تصدیق را سفت
اگر محرم شوی روزی بدانی / شود مکشوف بر تو این معانی
ز آلایش دماغت چون شود پاك / گل تحقیق را بوئی ازین خاك
شود معلومت آنکه سرّ این کار / نماند در درونت هیچ انکار
چومنکرباشی این‌افسانه خوانی / درین گفتن مرا دیوانه دانی
چو بربستی بخود فرزانگی را / ندانی ذوق این دیوانگی را
منم دیوانه ایمرد یگانه / نخواهم ترك کردن این فسانه
چودانم ای برادر این فسون را / بجان ودل خریدم این جنون را
طلاق عقل دادم علم بر سر / که‌باشد این جنون ما را میسر
مبارك بر تو این فرزانگی باد / قرین عالم این دیوانگی باد
تو این معنی ندانی ای برادر / ارادت داروخوش برخوان‌وبگذر
بمسکینی توان دانستن این راز / چومسکین‌نیستی‌رو کارخود ساز
چو بربستم در فرزانگی من / بگویم رمزی از دیوانگی من
اگر اهلی ز من این نکته بشنو / بگوش دل یقین ایمرد رهرو
مثال او چو قرص آفتابست / وجودش دائماً پر نور و تابست
زنورش اهل معنی را قوام است / زبانش اهل صورت را نظام است
حجاب ازجانب شخص‌است دائم / که باشد از غذای نفس قائم
ازآن‌جانب همیشه نوروتاب‌است / چه‌جای پرده وجای حجاب‌است
اگر یکدم حجابی پیش گردد / هزاران فتنه ظاهر بیش گردد
محیط بحر او موجی برآرد / هزاران در و گوهر بر سرآرد

زبحرش بحر حیوان چون روان کرد — بهر قالب که درشد جان جان کرد
بجای هر گلی دلجوی باشد — چو بینی آب او زین جوی باشد
الف یکتاست لیك اندر معانی — ندانی هیچ تا او را ندانی
معانی جمله موقوفست بر وی — نهانی جمله مکشوف است بروی
از آن خالی نباشد هیچ حرفی — معانی دان وجودش را چو ظرفی
بباطن زو بود ترتیب کلمه — ازو ظاهر شود ترتیب کلمه
نباشد یك الف یکحرف یکطرف — نه معنی و نه صورت بس کن اینحرف
که این ازفهم هرغیری بعیداست — قریب این سخن اهل سعید است
اگر زین شیوه گویم تا بمحشر — بود یك قطره از آن بحر اخضر
از این شیوه بپردازم سخن را — بنوعی دیگر آغازم سخن را

در مناجات و ختم کتاب فرماید

خداوندا چو توفیقم فزودی — ره تحقیق را با من نمودی
همی خواهم بدین راهم بداری — بفضل خویش آگاهم بداری
که تا گردد نهانیها عیانم — بفضل خویش گویا کن زبانم
بنور حق چو بینا شد مرا چشم — نباید باظلم دیگر فرا چشم
بحکمتها مزین کن دلم را — گشاده کن تمامت مشکلم را
بده در راه شرعم استقامت — که تا یابم درآن امن و سلامت
مرا منعم کن از مال شریعت — مپوشان برمن احوال شریعت
بر اسرار شریعت ده وقوفم — مکن موقوف یکسر در حروفم
منور کن بنور شرع چشمم — مقدر از عبودیت کن اسمم
ز چرك شرك صافی کن تودینم — زیادت کن تو هرلحظه یقینم
مگردانم مقید در خیالات — بفضل خود رسان جانم بحالات

رفیق راه من گردان عنایت / که تا بفزایدم هردم هدایت
جدائی ده وجودم را ز هستی / رهائی ده مرا از خودپرستی
حیاتم بخش از آب معانی / که تا باشم ز ارباب معانی
ملغزان پای جهدم را در این‌راه / بفضل خود مرا میدار آگاه
شناسم ده بسلطان حقیقت / که هست او گوهر کان حقیقت
شناسا کن مرا با حضرت او / که برد اودرجهان ازسالکان گو
کسی‌را کوشناسش حاصل آمد / یقین دان کان رونده واصل آمد
نیارد نام او بردن زبانم / که بس آلوده می‌بینم دهانم
ز من عاصی‌تری چندان که بینم / درین امت نباشد شد یقینم
نکردم یك عمل هرگز خدائی / که از دوزخ بیابم زان رهائی
بجز کان اولیا را دوست دارم / محبان خدا را دوست دارم
کنم بر دیدهٔ دل جای ایشان / سرم باشد بزیر پای ایشان
تمامی عاصیانرا چون پناهند / گناهم را مگر ایشان بخواهند
خداوندا بحق جان خواجه / بحال و حرمت ایمان خواجه
بفرزندان و پاکان صحابش / نگهداری مرا از تاب آتش
کسانی را که اندر عصر مایند / اگر بیگانه و گر آشنایند
ز مشرق تا بمغرب برّ و فاجر / ز ترسا و یهود و گبر و کافر
بفضل خود نکو کن کار ایشان / به‌نیکی کن بدل احوال ایشان
بلطف خود برآور کام هریك / برحمت تیز کن بازار هریك

تاریخ نظم کتاب

بسال پانصد و هفتاد و دوچار / شهور سال راند در آخر کار
ز ذی‌الحجه گذشته بد دو پنج / که مدفون کردم‌اندردفتراین گنج

زهفته بود روز جمعه آخر
که شد منظوم این عقد جواهر

تو ای خوانندهٔ این نظم دلکش
که‌بادا وقت‌توپیوسته زین‌خوش

قرین معرفت بادا ترا دل
که تا گردد مراد تو بحاصل

بفکرت خوان تو مفتاح ارادت
که تا بگشایدت باب سعادت

چو بگشایند ابواب فتوحت
از آن معنی شود آسوده روحت

بسی گفته شد اسرار معانی
هم از ایمان عینی هم عیانی

هم از ارشاد خاصان گزیده
که باشند از خودی‌خود بریده

هم از اوقات ارباب بدایات
هم از احوال اصحاب نهایات

هم‌آن از کشف‌ووقت‌وحال‌ایشان
مقامات بلند احوال ایشان

تأمل میکن اندر هر مقامی
تفکر میکن اندر هر کلامی

تمامت باز جو بنیاد معنی
که تاچون دادم ایجان دادمعنی

بود جلوه‌کند بر تو معانی
که تا تحقیق هر معنی بدانی

بسا رمزا که آن پوشیده گفتم
در او راز نهانیها نهفتم

بده جان تا معانیرا بدانی
همان راز نهانیـرا بدانی

هرآن‌چیزی که ماندبرتومشکل
فرو مگذار اگر هستی توعاقل

یکایك باز جو از روی معنی
اگرآبی خوری از جوی معنی

به نیکی نام ما را یاد می‌آر
بگو یارب برحمت شاد عطار

ترحم چون فرستی بر روانم
ز انفاست شود آسوده جانم

فزون ازقطره‌های برف و باران
که بارد در شتا و در بهاران

پایان کتاب